نقد

نقد اقتصاد سیاسی نقد بتوارگی نقد ایدئولوژی

https://naghd.com

روش: از گروندریسه تا سرمایه

خوان اینیگو کاررا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

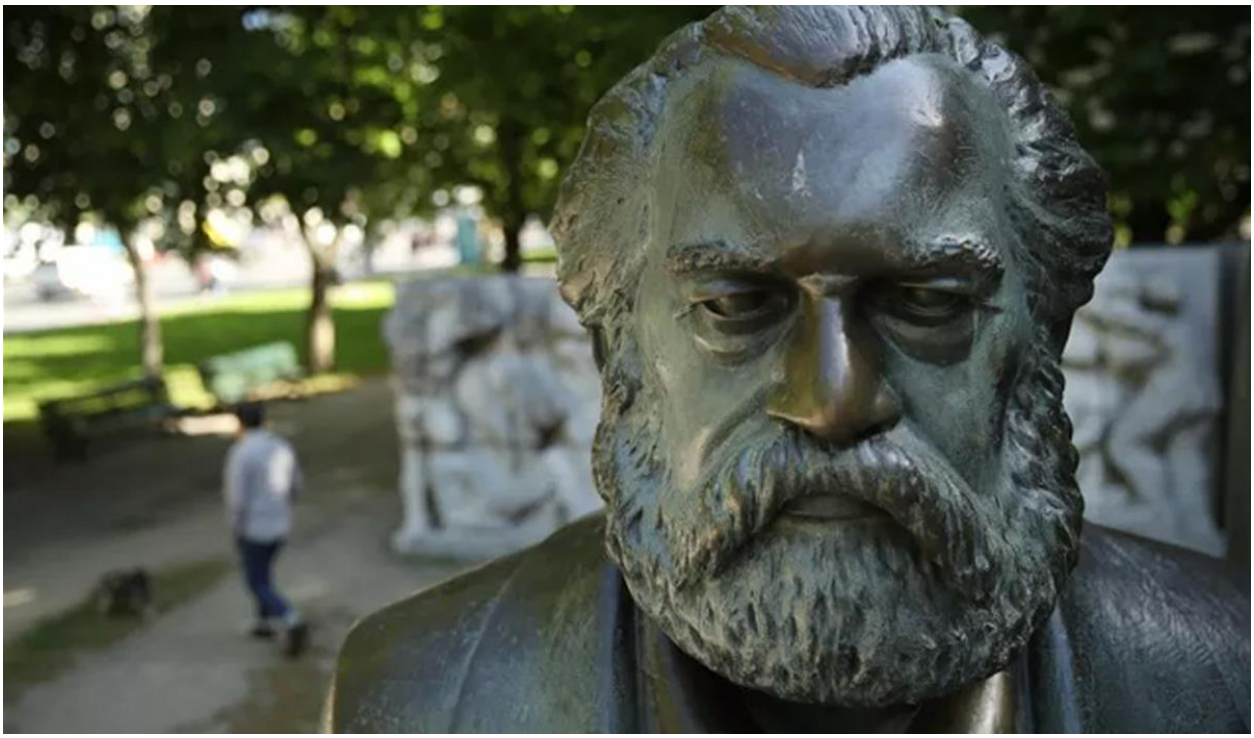

شهریور ۱۴۰۱

مسائل روش: درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت

مارکس در اوت ۱۸۵۷ شروع به نگارش پیش‌نویس‌های اثری کرد که کتاب ***سرمایه*** سرانجام از آن از کار درآمد و با عنوان ***گروندریسه*** منتشر شد. او در سطرهای آغازینِ دست‌نوشته‌ی ***گروندریسه*** اظهار می‌کند: «افراد تولیدکننده در جامعه ــ بنابراین، تولید اجتماعاً متعیّن افراد ــ بی‌گمان نقطه‌ی عزیمت است.»[۱]

مارکس در همین دفترْ رشته‌ی ترتیب و توالی‌ای که می‌خواهد بنا به آن ایده‌هایش را بپروراند مطرح کرد: «۱. {نخست} تعیّن‌های عام انتزاعی {می‌آیند} که به همین دلیلِ {عام و انتزاعی‌بودن}، کم یا بیش، با همه‌ی شکل‌های جامعه سازگارند. البته به همان معنای متمایز و دقیقی که در بالا آمد. ۲. {سپس} مقولات ناظر بر مفصل‌بندی جامعه‌ی بورژوایی...»[۲]

مارکس قبلاً نیاز به نقطه‌ی عزیمت یکسانی را همراه با انگلس به اثبات رسانده بود.[۳] اما به زحمت یک سال پس از قلمی‌کردن نخستین دست‌نویس، و مستقیماً در نتیجه‌ی آن، شروع به کار بر ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** کرد و کالا را نقطه شروع جدید خود قرار داد.[۴] از آن به بعد، مارکس نه تنها این آغازگاه اخیر نقد اقتصاد سیاسی را از نو تأیید کرد بلکه هنگام ارائه‌ی آن در بند آغازین ***سرمایه***، ضرورت آن را نیز بیان کرد: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، هم‌چون "توده‌ی عظیمی از کالا" و کالای منفرد، هم‌چون شکل عنصری این ثروت به نظر می‌رسد. پس پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود.»[۵]

مارکس در اواخر زندگی‌اش بار دیگر بر ضرورت این نقطه شروع تأکید کرد: «در وهله‌ی نخست، من از"مفاهیم" آغاز نمی‌کنم، بنابراین از "مفهوم ارزش" آغاز نمی‌کنم و نباید آن‌ها را به هیچ قسم "تقسیم کنم". آن‌چه از آن آغاز می‌کنم، بسیط‌ترین شکل اجتماعی است که محصول کار در آن قالب در جامعه معاصر ارائه می‌شود و آن "کالا"ست.»[۶]

تنها استدلال واقعی آشکار شده در متن ***گروندریسهْ*** میانجی تغییر آغازگاهی است در بند اول آن‌که در سطور بالا مطرح شد، به آن‌چه از ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** ذکر شد. بنابراین، خود متن ***گروندریسه*** باید جایی باشد که بتوان ردپای باقی‌مانده از آن گذار را جست‌وجو کرد.

چندین نظریه‌پرداز مارکسیست این تغییر در نقطه‌ی عزیمت را بازتاب گذار از فرایند پژوهش به فرایند ارائه می‌دانند که مارکس در ***سرمایه*** به وجوه متفاوتش تلویحاً اشاره کرد.[۷] بدین‌سان، برخی از پژوهش‌گران اذعان

کرده‌اند که تکوینِ ***گروندریسه*** به ***سرمایه*** اساساً به ارائه مربوط است.[۸] علاوه بر این، عده‌ای دیگر ادعا کرده‌اند که این تکوین دیالکتیکی فقط به روش ارائه متعلق است.[۹] سرانجام برخی از مولفان استدلال کرده‌اند که مارکس عامدانه کوشید تا روش پژوهش در روایت‌های منتشرشده نقدش از اقتصاد سیاسی را پنهان کند.[۱۰] نتیجه‌ی تلویحی خط استدلالی یاد شده این است که هر تلاشی برای یافتن راهنمای روش پژوهش باید به‌جای ***سرمایه*** بر ***گروندریسه*** متمرکز باشد. اما نمی‌دانیم آیا این تغییر در نقطه‌ی عزیمت در واقع تکوین خودِ روشِ پژوهش است که در ***سرمایه*** به کمال خود می‌رسد یا خیر. در این مورد، راه‌حل این پرسش در تشخیص محتوای مشخص بالفعل آن تکوین نهفته است.

این مسئله‌ی بازتعریف نقطه‌ی عزیمت ما را مستقیماً در مقابل معضل دیگری قرار می‌دهد. مارکس در ***گروندریسه*** مطالعه‌ی خود را از شکل‌های اقتصادی سرمایه‌داری به این نحو آغاز می‌کند که ابتدا مقولات تثبیت شده توسط اقتصاد سیاسی را موضوع خود در نظر می‌گیرد. به این ترتیب، با مشارکت در نقد نظریه‌ی «برگه‌ی گواهی ساعات کار» با تعیّن‌های ارزش مواجه می‌شود: «نکته‌ای که در این‌جا باید بررسی شود، تسعیرپذیری برگه‌ی گواهی ساعت کار است... می‌توان ملاحظاتی را درباره‌ی توهماتی مطرح کنیم که شالوده‌ی برگه‌ی گواهی ساعت کار است و به ما اجازه می‌دهد تا بر ژرف‌ترین رازی که نظریه‌ی گردش پرودون را به نظریه‌ی عمومی‌اش ــ نظریه‌ی تعیین ارزش ــ پیوند می‌دهد، نظری بیفکنیم.»[۱۱]

می‌توان رویکرد مشابهی را به جستارمایه‌ی واقعی در ***دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*** پاریس مارکس تشخیص داد:

«ما از فرض‌های اقتصاد سیاسی آغاز کردیم و زبان و قوانین آن را پذیرفتیم... درست است که ما مفهوم **کار بیگانه‌شده** (**زندگی بیگانه‌شده**) را از اقتصاد سیاسی در نتیجه‌ی حرکت مالکیت خصوصی استنتاج کردیم.»[۱۲]

در مقابل، مارکس کتاب ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** را با آشکارکردن ایجابی تعیّن‌های کالا آغاز می‌کند. دقیقاً این شرح و بسط است که با **دلیل وجودی** مقوله‌های اقتصاد سیاسی، از جمله نظریه‌ی برگه‌ی گواهی ساعات کار، به اوج می‌رسد. به بیان دیگر، نقد اقتصاد سیاسی دیگر از شرح‌وبسط نظریه‌های اقتصاد سیاسی آغاز نمی‌کند، شرح‌وبسطی که بحث انتقادیْ آن را مقدم بر نیاز به توجه به تعیّن واقعی می‌داند. برعکس،

نقد از مواجهه با خودِ تعیّن واقعی آغاز می‌کند و آن را در تکوینش تا جایی دنبال می‌کند که مقولات اقتصاد سیاسی هم‌چون شکل‌های لازمِ ایدئولوژیکِ وجودِ آن تعیّن واقعیْ آشکار می‌شوند. این مسیر جدیدِ استدلالی فقط در ***سرمایه***، به‌ویژه در روایتِ قطعی فصل نخست در ویراست دوم، به بلوغ و کمال می‌رسد. مارکس در آن‌جا با آشکار کردن تعیّن‌های کالا آغاز می‌کند و تکوین دیالکتیکی گنجیده در آن فصل را با نشان دادن این موضوع نتیجه می‌گیرد که چگونه هر دو اقتصاد سیاسی کلاسیک و عامیانه دو شکل ضروری آگاهی‌ای هستند که به واسطه‌ی بت‌واره‌پرستی کالا در بند می‌شوند.[۱۳] بار دیگر، با مسئله‌ی ماهیتِ تغییر روش‌مندانه مواجهه هستیم که در شکل استدلال مارکس جرح‌وتعدیل به بار آورد. از آن‌جاکه نتیجه‌ی این تغییر برای نخستین بار در کتاب ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** به بار می‌نشیند، ما فقط می‌توانیم مسیر تکوین آن را در متن ***گروندریسه*** دنبال کنیم.

بازنمایی یا بازتولید امر مشخص

طریق دومی که نقطه‌ی عزیمت دگرگون شد، موضوعی روش‌شناختی را پیش روی ما قرار می‌دهد که بسیار جذاب‌تر و پیچیده‌تر است. هیچ خواننده‌ای، چه رسد به خواننده‌ای که در روش‌های پژوهش علمی کنونی کاملاً متبحر است، نمی‌تواند به جنبه‌ی ویژه‌ای از نقل‌قول ذکرشده در بالا از ***یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واگنر*** بی‌توجه باشد: «در وهله‌ی نخست، من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم...»

چگونه؟ آیا مگر بازنمایی واقعیت که ضرورتاً از تعریف مفاهیم یا مقولات نظری پدید می‌آید، یگانه روش رشد معرفت علمی نیست؟ امروزه دو شکل اصلی معرفت انسان را می‌توان متمایز کرد: شهود یعنی شناخت غیرعقلانی بی‌واسطه، و برداشت عقلانی یعنی بازنمایی که از مفاهیم آغاز می‌کند و روابطی را میان آن‌ها بنا به ضرورت ساختاری، یعنی نوعی **منطق** برقرار می‌سازد (در ادامه بیش‌تر به منطق می‌پردازیم). اما مارکس در ***گروندریسه*** شکل سومی را در مقابل این دو شکل تعریف می‌کند که نه تنها واجد سرشت عقلانی است بلکه راهی است برای چیره‌شدن بر بازنمایی به معنای دقیق کلمه: «امر مشخص، مشخص است، چرا که پیوستار تعیّن‌های پرشمار است، همانا یگانگی‌ست در چندگانگی. از این‌روست که در اندیشه امر مشخصْ به مثابه‌ی به‌هم آوردن، به مثابه‌ی نتیجه پدیدار می‌شود، و نه به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت، هرچند که آن، نقطه‌ی عزیمت واقعی و بنابراین نقطه‌ی عزیمت نگریستن (Anschauung) و به تصوردرآوردن (Vorstellung) نیز هست.[۱۴] در راه

نخست، تصور تام در تعیّن انتزاعی فرّار، گم و محو می‌شود. در راه دوم، تعیّن‌های مجرد از طریق اندیشیدن به بازتولید امر مشخص می‌انجامند.»[۱۵]

نام هر روشْ خود تفاوت مشخص بین آن‌ها را نشان می‌دهد. **بازنمایی** امر مشخص به معنای پذیرش نمودهای آن به همان نحوی است که خود را به ما ارائه می‌کنند برای این‌که آن‌ها را دوباره ارائه کنیم، گویی تابع روابط ضرورتی هستند که خود را از طریق منطق ساختاری‌شان تحمیل می‌کنند. این نمودها می‌توانند یا نمودهایی باشند که بی‌واسطه به چشم ما می‌آیند یا نمودهایی که فقط از طریق میانجی فرایند تحلیلی فهمیده می‌شوند، فرایند تحلیلی‌ای که توانسته است خودِ نمودهایی را منتزع کند که (کمابیش) بر ویژگی‌های کلی امر مشخص مورد بحث تکیه دارند. اما صرف‌نظر از میزان جزییاتی که با تحلیل به دست می‌آید، ضرورت بازنمایی شده همیشه منطبق است با برون‌بودگی نمودهایی که این تحلیل با یک‌دیگر در رابطه قرار داده است. نفوذ در این برون‌بودگی برای استخراج ضرورت اساسی، بنا به تعریف، با هدفش بیگانه است.

در مقابل، **بازتولید** امر مشخص از طریق اندیشه حاکی است که مسیر طی‌شده در اثر پیش‌روی ایده‌ها باید همان مسیری باشد که در اثر تکوین ضرورت امر مشخص، یعنی تعیّنش، در فعلیّت واقعی آن پیموده می‌شود. حرکت اندیشه نمی‌تواند هیچ نوع ضرورتی را که در عین واقعی‌اش یافته نمی‌شود، مطرح سازد. بدین‌سان، حرکت اندیشه نمی‌تواند به هیچ ضرورت ساختاری که نقطه‌ی عزیمت معینی را برقرار می‌کند متوسل شود. بنابراین، این شکل از معرفت فقط می‌تواند از امر مشخص بالفعل آغاز شود و نه از مفاهیم.

وجود دو روش اندیشه‌ی عقلانی که اساساً با هم مغایرت دارند ممکن است عجیب به نظر برسد. با این حال، این موضوع در خصوص مارکس نمی‌توانست صادق باشد که با کار هگل بسیار آشنا بود و یک بار دیگر هنگام نوشتن ***گروندریسه*** بار دیگر ***علم منطق*** را «تورق کرده بود.»[۱۶] هگل در متون خود پیگیرانه دیالکتیک ــ که او در وارونگی ایده‌آلیستی‌اش آن را «اندیشه‌ی نظرورزانه» نامیده بود ــ و روش بازنمایی را که ساختارش را بر بنیادهای صوری یعنی برون‌بودگی صوری موضوعش متکی می‌سازد، در تقابل قرار می‌دهد.[۱۷] اما وارونگی ایده‌آلیستی‌اش او را در این نمود متوقف ساخت که آشکارکردنِ خودِ ضرورتِ منطقیْ امر واقعی را ایجاد می‌کند. بدین‌سان، نظریه‌اش به بازنمایی واقعیت محکوم شد.

اکنون، فراتر از ارجاعات صوری، تقابل بین **بازنمایی** و **بازتولید** توجه اندک نظریه‌پردازهای مارکسیست را که روی موضوع روش در ***گروندریسه*** و رابطه‌ی آن با روش هگل کار می‌کنند، به خود جلب کرده است. به طور کلی، خاص‌بودگی روشی که مارکس پرورانده است به نحوی ارائه می‌شود که گویی این موضوعی است که بر شکل ضرورت ساختاری و بنابراین منطق مورد استفاده متکی است و بدین‌سان گویی موضوعی است مرتبط با تفاوت میان دو نوع بازنمایی. در برخی موارد، **بازنمایی** و **بازتولید** به عنوان اصطلاحاتی مترادف به کار برده می‌شوند. [۱۸] از سوی دیگر، حتی کسانی که تشخیص می‌دهند که مارکس روش خود را در تقابل با بازنمایی قرار داد، گرایش دارند که واژه‌ی بازسازی (reconstruction) را جای‌گزین بازتولید (reproduction) کنند.[۱۹] ریشه‌ی واژه‌ی بازسازی به پیوند دادن عناصری اشاره دارد که متقابلاً نسبت به یک‌دیگر بیرونی هستند. بنابراین در این شرایط از برون‌بودگی متقابل، آن‌ها فاقد ضرورتی درون‌ماندگار برای برقراری یک رابطه هستند. این رابطه فقط وقتی می‌تواند از طریق ضرورتی برآمده از خود فرایند ساختاری برقرار شود و نه از موضوعش. همان‌طور که هگل خاطرنشان کرد ــ دقیقاً برای این‌که محدودیت‌های بازنمایی را نشان دهد ــ شاید این موردی باشد که در آن «آن‌چه به‌طور کلی شناخته‌شده، دقیقاً برای **شناخته شدن**، تصدیق نمی‌شود.»[۲۰]

اکنون روشن است که اقتصاد سیاسی از زمان بنا نهاده شدنش هیچ روش دیگری غیر از بازنمایی منطقی نمی‌شناخته است. با این حال، بندی که بالاتر نقل شد و در آن مارکس روش **بازتولید** امر مشخص را ارائه می‌کند، مستقیماً از این بازنمایی منطقی ناشی می‌شود:

«به‌عنوان نمونه، اقتصاددانان قرن هفدهم همواره با کل یا تمامیتی زنده آغاز می‌کنند؛ با جمعیت، ملت و دولت، دولت‌های بسیار و غیره؛ و کارشان همیشه در این‌جا به سرانجام می‌رسد که از طریق تحلیل، برخی روابط انتزاعیِ تعیین‌کننده و عام، مانند تقسیم کار، پول، ارزش و غیره، را پیدا کنند. اما همین‌که این چند وجهِ منفرد کم یا بیش تثبیت و منتزع شدند، نظام‌های {علوم} اقتصادی‌ای پدید آمدند که از امر ساده مثل کار، تقسیم کار، نیازها، ارزش مبادله، به سوی دولت، مبادله‌ی بین ملت‌ها و بازار جهانی صعود می‌کنند. این {راهِ} دومی، آشکارا روشی‌ست به لحاظ علمی درست.»[۲۱]

چگونه می‌شود که مارکس می‌گوید روش مورد استفاده اقتصاد سیاسی روش درستی است، در حالی که هم‌هنگام پیامد به‌کارگیری آن را هم‌چون **بازتولید** تعریف می‌کند، تعریفی که حتی متضاد با خودادراکی خود اقتصاد سیاسی از ماهیت نظریه‌هایش به منزله‌ی **بازنمایی‌های** واقعیت است؟

علاوه بر این، مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم ***سرمایه***، و نیز در ***نظریه‌های ارزش اضافی***، نشان می‌دهد که چگونه روش مورد استفاده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک جا برای ظهور عنصر اقتصاد سیاسی عامیانه باز می‌کند. هم‌چنین او بر مبنای چنین رویکرود روش‌شناختی تأکید می‌کند که تکوین تاریخی اقتصاد سیاسی به‌عنوان شکلی از آگاهی آشکار می‌سازد که مقدر است با پیش‌روی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌سوی جای‌گزین خودْ همه‌ی محتوای علمی‌اش را از دست بدهد تا به توجیهی صرف برای آن شیوه‌ی تولید شود:

«زیرا تکوین اقتصاد سیاسی و ضد آن‌که این اقتصاد ایجاد می‌کند، پا به پای تکوین **واقعی** تضادهای اجتماعی و تعارض‌های طبقاتی نهفته در تولید سرمایه‌داری حرکت می‌کنند. فقط هنگامی که اقتصاد سیاسی به مرحله‌ی معینی از توسعه برسد و شکل کاملاً تثبیت‌شده‌ای بیابد... جدایی عنصری که تصورش از پدیده‌ها شامل بازتاب صرف از آن‌هاست رخ می‌دهد یعنی عنصر عامیانه‌اش به وجه خاص اقتصاد سیاسی بدل می‌شود... چون چنین آثاری فقط زمانی پدیدار می‌شوند که اقتصاد سیاسی به پایان چارچوب خویش به مثابه علم برسد، هم‌هنگام گورستان این علم خواهند بود.»[۲۲]

مارکس در تقابل کامل با این سرنوشت اقتصاد سیاسی که در روش آن نهفته است، نقش تاریخی روش نقد اقتصاد سیاسی، «روش دیالکتیکی من» را تعریف می‌کند و می‌گوید: «{دیالکتیک} در شکل عقلانی خود برای بورژوازی و سخن‌گویان اصول‌پرست آن، مایه‌ی آبروریزی و نفرت‌انگیز است، زیرا در درک ایجابی‌اش از وضعیت موجود امور، هم‌زمان متضمن درک نفی این وضعیت و نابودی ناگزیر آن نیز هست؛ زیرا هر شکل تکوین‌یافته را در جریان حرکت و بنابراین از لحاظ جنبه‌ی گذرای آن نیز درک می‌کند؛ و چون در جوهر خودْ انتقادی و انقلابی است، اجازه نمی‌دهد چیزی آن را تحت تاثیر قرار دهد.»[۲۳]

از سوی دیگر، همان نکته‌ای که مارکس درباره‌ی دو مرحله تاریخی از پی اقتصاد سیاسی کلاسیک مطرح کرد ــ از آغازگاه‌های سده‌ی هفدهم خود تا بالیدگی‌اش با آثار اسمیت و ریکاردو ــ به وضوح نشان می‌دهد که طبیعی‌انگاری مناسبات سرمایه‌داری از سوی این مکتب، به رغم تصورات روسدولسکی[۲۴]، از این واقعیت ناشی نمی‌شود که رویه‌ی خود را به مرحله‌ی تحلیلی بدون بازگشت متعاقب به شکل‌های مشخص‌تر محدود می‌کند.

هنگامی که هرگونه احتمال عدم‌انسجام از جانب مارکس را نادیده می‌گیریم، تنها پاسخ ممکن این است که، در حالی که هر دو روش (بازنمایی منطقی و بازتولید ذهنی امر مشخص) از مسیر دوگانه‌ی تحلیل و سنتز می‌گذرند، هر شکل از دانش علمی هر یک از این دو گام را در شکل‌های مشخص متفاوت می‌پذیرد. این شکل‌های مشخص باید آن‌قدر از یک‌دیگر متفاوت باشند که نتایج مربوط به آن‌ها، در یک مورد، **بازنمایی** امر مشخص در اندیشه و در مورد دیگر، **بازتولید** امر مشخص در اندیشه باشد. علاوه بر این، تفاوت آن‌ها باید به قدری عمیق باشد که در حالی که تکوین تاریخی اولی آن را به «قبرستان علم» و توجیه مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری بدل می‌کند، دیگری به شکل علمی آگاهی بدل می‌شود که آن مناسبات اجتماعی را دفن می‌کند. واگرایی در مسیرهای تاریخیْ ناشی از پذیرش محتوای واقعی متفاوتی به عنوان موضوع تحقیق نیست، بلکه از خود شکلی ناشی می‌شود که در آن همان محتوا در اندیشه به تصاحب در می‌آید.

بنابراین واضح است که اظهارات روش‌شناختی مارکس در آغاز ***گروندریسه*** سنتزی بدون معضل را شکل نمی‌دهد که بتواند به‌راحتی مسئله‌ی خاص‌بودگی روش نقد اقتصاد سیاسی را حل کند. برعکس، آن‌ها بیش‌تر سؤال مطرح می‌کنند تا پاسخ. مقدمه‌ی ۱۸۵۷ چیزی بیش از یک برگردان دقیق از جنبه‌های خاص روش دیالکتیکی فراهم نمی‌کنند که محتوایش باید بیش‌تر به شکلی انتقادی بسط یابند. بنابراین، ما در این مقاله ابتدا درباره‌ی مسئله تفاوت در شکل میان بازنمایی و بازتولیدِ امر مشخص در اندیشه را توضیح خواهیم داد. بر این اساس، ما متعاقباً درباره‌ی دو تحول روش‌شناختی دیگری که در بالا توضیح دادیم و از ***گروندریسه*** به ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** و ***سرمایه*** منتهی می‌شوند، بحث خواهیم کرد.

روش‌های شناخت علمی[۲۵]

هم بازنمایی و هم بازتولید امر مشخص برساخته‌هایی هستند با ماهیت ذهنی، به بیان دیگر برساخته‌های اندیشه. چنان‌که مارکس خاطرنشان می‌کند هر دو رویکرد با مواجهه با امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. علاوه بر این، هر دو هدفشان این است که در اندیشه تعیّن‌های امر مشخص مورد نظر را با امید به دخالت در تکوینش به چنگ آورند، یعنی بر آن تأثیر بگذارند. هر دو رویکرد قصد دارند به چنین کنشی سرشت کنشی را بدهند که به‌طور عینی از علت خود آگاه است. به این معنا، از این فرض حرکت می‌کنند که هیچ محتوای ضروری غیر از آن‌چه در موضوع آن یافته می‌شود نپذیرند، هیچ ضرورتی که برآمده از سوبژکتیویته‌ی پژوهش‌گر است بر آن تحمیل نکنند. این نیز به معنای آن است که این رویکردها از مواجهه با امر مشخص واقعی شروع می‌کنند تا از

نمودی که این امر مشخص به شناخت بی‌واسطه در هنگام پژوهش درباره‌ی تعیّن واقعی‌اش ارائه می‌کند، فراتر بروند. به بیان دیگر، هر دو رویکرد روش‌شناختی با **تحلیلِ** امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. در بخش‌های بعدی با جزییات بیش‌تری هر شکل از فرایند شناخت را می‌کاویم تا تفاوت‌های بنیادی‌ای که این دو روش علمی را از هم جدا می‌کند توضیح دهیم.

بازنمایی منطقی

ما از بررسی شیوه‌ای آغاز می‌کنیم که در آن تحلیلِ سرشت‌نمای بازنمایی منطقیْ بنیادهای ابژکتیویته‌ی خود را متصور می‌شود. این ابژکتیویته هم‌چون ابژکتیویته‌ای دیده می‌شود که هرگونه امکانی را کنار می‌گذارد که یک امر مشخص موجود ممکن است درون خویش ضرورتی علّی غیر از نمود بی‌واسطه‌ی خود شکلش را حمل کند. بر این اساس، غیر از نظم و ترتیب بیش‌تر یا کم‌تر نمودهایش، هیچ راه ممکن دیگری برای بیان ماهیت عام علیّت وجود ندارد. نتیجه می‌شود که تحلیلی که از امر مشخص بی‌واسطه به کشف بسیط‌ترین و عام‌ترین تعیّن می‌انجامد باید منوط به تشخیص ویژگی‌های تکراری باشد.[۲۶] بنابراین، ضرورت وجود بسیط‌ترین مفاهیم و مقولات بر حضور تکراری یک ویژگی در امر مشخص اصلی استوار است. تکوین کیفی که امر عام، خاص و تکین را تعیین می‌کند، مجزا از تکوین کمی امر کلی، جزیی و فردی بازنمایی می‌شود، اگر با آن خلط نشود. این بازنمایی هم‌چنین حاکی است که آن دسته از مفاهیم بسیط‌تر با فرض امر مشخصِ **صرفاً ذهنی** که عاری از ویژگی‌های واقعی غیرتکراری است به دست می‌آیند. بنابراین آن‌ها نمی‌توانند با هیچ امر مشخص **به‌واقع موجودی** منطبق باشند که از آن چیزی که تحلیل با آن آغاز می‌شود بسیط‌تر باشد.

هنگامی که درجه‌ی تکرار برای انتزاع آن مفاهیم عام از امر مشخص اصلی کافی پنداشته شود، فرایند باید جهت خود را معکوس کند. در این مرحله‌ی دوم، بازنمایی امر مشخص به عنوان یک وحدت پدیدار می‌شود که در آن مفاهیم کمابیش عامی که در مرحله‌ی تحلیلی به دست آمده بودند در رابطه‌ای ضروری با یک‌دیگر قرار می‌گیرند. بدین‌سان، بر پایه‌ی بسیط‌ترین عنصر ضروری مشخص‌شده در مرحله‌ی نخست، پیش روی متعاقباً با بازگنجاندن ویژگی‌هایی به عمل می‌آید که قبلاً به‌عنوان ویژگی‌های عرضی کنار گذاشته شده بودند، یا به عبارت دیگر با کنار گذاشتن «فرض‌های ساده‌کننده». اما با توجه به این‌که واکاوی با این تصور آغاز شد که هر امر مشخص عاری از ضرورتی علّی است که از ابژکتیویته‌ی تصدیق بی‌واسطه‌ی آن‌ها فراتر می‌رود، مفاهیم منبعث از آن فقط می‌توانند این شرط را حفظ کنند. در نتیجه، آن‌ها باید با توسل به **ضرورت ساختاری** در ارتباط با

هم قرار بگیرند، ضرورتی که به ناگزیر نسبت به آن‌ها بیرونی است و هم‌هنگام برون‌بودگی متقابل این مفاهیم را در وحدت بازنمایی‌شده حفظ می‌کند. بدین‌سان، **منطقْ** این ضرورت ساختاری است که کل پیوند عینی را بازنمایی می‌کند، گویی رابطه‌ای است بیرونی میان مفاهیم. منطق به برون‌بودگی دوسویه‌ی همه‌ی مفاهیم و روابط درگیر در این بازنمایی که متکی است بر ماهیتی ضرورتاً همان‌گویانه، انسجام می‌بخشد. از این‌جاست ماهیت همان‌گویانه‌ی خود سنتز.[۲۷]

درست است که اغلب مولفان مارکسیست که پیش‌تر به آن‌ها ارجاع می‌شد، ضرورتا با این شیوه‌ی بررسی و پردازش موافق نیستند.[۲۸] آن‌ها در مقابل این رویکرد، رویکردی را که دیالکتیکی تعریف می‌کنند قرار می‌دهند. اما به‌ندرت صراحتاً شکل خاصی را بیان می‌کنند که تحلیل باید در این پژوهش دیالکتیکی به خود بگیرد. بدین‌سان اظهار می‌شود که کلید حل مسئله در تمایز بین وجوه ضروری و ممکن[۲۹]، بین انتزاعات تجربی و جوهری[۳۰]، یا بین انتزاعات عام و متعیّن[۳۱] نهفته است. این رهاوردها تشخیص می‌دهند که شکل‌های انتزاعی را باید در شکل‌های مشخص‌تر یافت. اما آن‌ها معمولاً نه راهی را توضیح می‌دهند که این جست‌وجو باید انجام شود، نه شالوده‌ای که بر مبنای آن این تفاوت‌ها می‌تواند برقرار شود. در مواردی که در آن شکل تحلیل صراحت می‌یابد، گاهی هم‌چون تحلیلی دیده می‌شود که مستلزم تکرار ویژگی‌های عام است (بدین‌سان تفاوتی با تحلیل بازنمودی نمی‌کنند).[۳۲] یا این‌که سایر پژوهش‌گران فرایند تحلیلی را به شیوه‌ای دکارتی توصیف می‌کنند یعنی به عنوان تجزیه‌ی کلیتی پیچیده به عناصر بسیط متقابلاً بیرونی.[۳۳] سرانجام، برخی نویسندگان استدلال کرده‌اند که مفاهیم ابتدایی را باید برحسب هدف یا غایت برساخته‌ی نظری تعریف کرد یا به بیان دیگر، آن‌ها را باید با محک و معیار پژوهش‌گر **مقدم** بر تکوین علمی مطرح ساخت.[۳۴]

با توجه به این‌که این مفاهیم برآمده از این شیوه‌های تحلیل عاری از ضرورتی هستند که آن‌ها را به فراروی از خود سوق دهد، رابطه‌ی بین آن‌ها را ضرورتی ساختاری بازنمایی می‌کند که **منطق دیالکتیکی** تعریف می‌شود. در برخی موارد، اظهار می‌شود که مفهوم باید منطقاً از مفهوم دیگری نشئت بگیرد تا نظام ساختارمند شود، اگرچه شکل مشخصی که در آن این فرایند بناست رخ دهد به واقع تبیین نمی‌شود.[۳۵] در موارد دیگر، این انشقاق در توافق با شرح و بسط ***منطق*** هگل[۳۶]، یا در تضاعف مفاهیم انتزاعی[۳۷]، یا در مکشوف ساختن مقولات متعیّن نظیر شرط وجود مقولات متعیّن[۳۸] بنیان نهاده می‌شود. رویکردهای دیگر منطق دیالکتیکی را منطقی می‌دانند که درگیر تلاش برای قرار دادن اجزاء در رابطه با کل است که این امر بر بازگشت به فرایند

سنتز دلالت می‌کند که در آن امر عام و امر خاص به ماهیت متقابلاً بیرونی امر کلی و جزیی فروکاسته می‌شوند.[۳۹] در تمامی موارد، نتیجه‌ی ناگزیر همانا امری است مشخص در اندیشه که ماهیت آن به عنوان پیامد درهم‌تنیدگی صرفاً ذهنی مفاهیمْ جای تردید ندارد و در نتیجه شرایط آن به عنوان بازنمایی مفهومی نظام‌مند در تقابل با بازتولید است.[۴۰]

سایر برداشت‌های مارکسیستی مطرح می‌کنند که تکوین دیالکتیکی- منطقی باید به‌واسطه‌ی گرایش به کنش‌های متعیّنِ عاملان اجتماعی که ذاتی شکل اجتماعی ارجاع‌شده توسط هر مقوله‌ی نظری است،[۴۱] یا به‌واسطه‌ی نقصان عملی هر شکل به دست آمده[۴۲] به پیش رانده شود. اما این رویکردها توضیح نمی‌دهند که چگونه شکافی را که این رویه‌ها در انسجام بالفعلِ تکوین مفهومی ایجاد می‌کنند حل می‌کنند. از سویی این امر دلالت بر دنبال‌کردن رشته‌ای می‌کند که به ضرورت ساختاری پاسخ می‌دهد و از سوی دیگری رشته‌ای که حرکت خود امر مشخصِ واقعی را دنبال می‌کند.[۴۳]

این ایده‌ها زمینه‌ای را برای این ادعا خلق می‌کنند که تکوین‌های متکی بر منطق دیالکتیکی ماهیتی همان‌گویانه ندارند.[۴۴] اما همین تکوین‌ها که به قصد ساختاربندی منطق دیالکتیکی انجام می‌شوند و قادرند انسجام را به بازنمایی امر مشخص به مثابه وحدت اضداد بدهند، نتیجه گرفته‌اند که چنین منطقی ضرورتاً مستلزم آن است که هر یک از آن‌ها به مثابه ایجاب‌های بلاواسطه و بسیط تعریف شوند.[۴۵] این یک واقعیت پیشامدی نیست. اگر هر قطب از ظرفیت ایجاب از طریق خودسلبی برخوردار می‌شد، آن‌گاه باید به‌عنوان حامل ضرورتی شناسایی می‌شد که تحققش آن را مستقل از ضدش درون **خود**جنبی قرار می‌داد. در این مورد، باید پذیرفت که گنجاندن ضرورت ساختاری که کل حرکت را به عنوان رابطه‌ای بین اضداد بازنمایی کند زائد خواهد بود. علاوه بر این، از آن‌جا که این حرکت منطقی با حرکت واقعی ایجاب از طریق خودسلبی در تضاد قرار می‌گیرد، فرایند شناخت را به عدم انسجام سوق می‌دهد. سرشت بیرونی و همان‌گویانه‌ی تمام روابط مفهومی که حرکت واقعی را از طریق منطق دیالکتیکی بازنمایی می‌کنند، در تحلیل نهاییْ ناشی از این امر است.[۴۶]

حال ببینیم که کاربرد این روش در همان نقطه‌ی عزیمت اقتصاد سیاسی چگونه ظاهر می‌شود. مثلاً، آدام اسمیت از آن استفاده می‌کند تا نظریه‌اش را درباره‌ی سازمان‌دهی زندگی اجتماعی بر مبنای بسیط‌ترین تعیّن بپروراند. او استدلال می‌کند که «اصلی که موجب تقسیم کار می‌شود» از «یک گرایش خاص در طبیعت انسان

یعنی معاوضه، تهاتر و مبادله یک چیز به ازای چیز دیگر سرچشمه می‌گیرد...» که کشف آن در این مشاهده نهفته است که «مبادله در میان همه‌ی انسان‌ها معمول است و بین حیوانات دیده نمی‌شود.»[۴۷]

همین شکل تحلیل زمانی ظاهر می‌شود که اسمیت باید شالوده‌ی این تعیّن کلی را بریزد که حکم می‌کند محتوای کارِ ارزش مبادله‌پذیر مستقیماً به این عنوان جلوه‌گر نمی‌شود، بلکه به‌عنوان مقادیری از کالای دیگر، و به‌طور مشخص‌تر، به‌عنوان قیمت بیان می‌شود.[۴۷–۱] کل بنیاد نظر او به این ادعا خلاصه می‌شود که مبادله‌ی کالا با کالا «اغلب» مشاهده می‌شود و «بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد»، در حالی که هم‌هنگام، «هر کالای خاص اغلب با پول مبادله می‌شود تا با هر کالای دیگر.»[۴۸]

گذرا به این موضوع توجه کنیم که چگونه تکرار بی‌واسطه‌ترین نمود به این شیوه‌ی تحلیل اجازه می‌دهد تا آن را به شکل معکوس به عنوان تعیّن عام واقعی ارائه دهد. این همان چیزی است که هگل در عبارات زیر در نظر داشت:

«از آن‌جا که در این رویه بنیاد از پدیده مشتق می‌شود و تعیّن‌هایش بر آن متکی است، پدیده بی‌گمان کاملاً به راحتی و با بادی مساعد از جانب بنیادش جریان می‌یابد... شرح با بنیادهایی به‌منزله‌ی اصول و مفاهیم اولیه آغاز می‌شود که در میان زمین و آسمان ول هستند... بنابراین کسی که می‌خواهد در چنین علومی رسوخ کند باید ذهنش را با چنین بنیادهایی پر کند، کاری ناخوشایند برای خرد، زیرا از آن خواسته می‌شود به چیزی بپردازد که به‌مثابه شالوده‌ای توخالیْ بی‌بنیاد است.»[۴۹]

دقیقاً به واسطه‌ی طریقی که بازنمایی منطقی در را برای وارونگی نمودهای بی‌واسطه به محتوای تعیّن می‌گشاید، اقتصاد سیاسی نقش خود را به عنوان علم به اتمام می‌رساند تا شکل توجیه‌گرایانه‌اش را به عنوان اقتصادی عامیانه ایجاد کند.

هم آدام اسمیت و هم دیوید ریکاردو برای بازگشت به امر مشخص از طریق کنارگذاشتن فرض‌های ساده‌کننده، نمونه‌ی به ویژه روشن‌گرانه‌ای را در قالبی به لحاظ زیبایی‌شناسی طبیعت‌انگار از توصیف خود از گذار از «وضعیت اولیه و خام» به «انباشت موجودی» ارائه می‌دهند. این گذار به جای‌گزینی این فرض که «سرمایه» به کار تعلق دارد، با فرضی واقع‌گرایانه‌تر که «تمام وسایل ضروری برای کشتن سگ آبی و گوزن ممکن است

به یک طبقه از افراد تعلق داشته باشد و کار انجام شده برای کشتن آن‌ها را ممکن است طبقه‌ی دیگری فراهم آورد»، فروکاسته می‌شود.[۵۰]

بازتولید دیالکتیکی: از «*سرمایه*» به «*گروندریسه*»

مارکس قبل از ***گروندریسه*** نتیجه‌ی نهایی تحلیل مبتنی بر برساخت بازنمایی انتزاعی امر مشخص به‌واسطه‌ی کنارنهادن اجباری ویژگی‌هایش را نشان داده بود: «بدین‌سان، از پی انتزاع همه‌ی به‌اصطلاح عرض‌ها، جاندار یا بی‌جان، انسان‌ها یا اشیاء، حق داریم بگوییم که در انتزاع نهاییْ ما مقولات منطقی به‌عنوان جوهر در اختیار داریم.»[۵۱]

مارکس حتی قبل‌تر وارونگی ذاتی در هر نوع بازنمایی را نشان داده بود؛ منطق به مدد این وارونگی هم‌چون ضرورتی آشکار می‌شود که امر مشخص را به حرکت می‌اندازد و امر مشخص در آن با نمود بی‌حرکت بودن و بنابراین عدم‌توانایی در خودجنبی به تصور در می‌آید. مارکس در ابتدا خود را به این محدود کرده بود تا حقانیت جای‌گزینی یک ضرورت ساختاری برخوردار از سرشتی عام را با ضرورتی که منطبق با خاص‌بودگی موضوع مشخص آن است به اثبات برساند: «منطق خاصِ موضوع خاص.»[۵۲] اما بعدها در پروراندن روشی علم که قادر باشد بر برون‌بودگی ضرورت ساختاری در مقابل ضرورت واقعی موضوعش چیره شود پیشرفت کرد و روشن ساخت که این برون‌بودگی ذاتی خود منطق است، صرف‌نظر از این که تا چه حد می‌خواهیم آن را مشخص کنیم: «منطق **پول رایج** ذهن است، **ارزش اندیشه‌ای** نظرورزانه انسان و طبیعت است، ذات آن‌ها کاملاً بی‌اعتنا به همه‌ی متعیّن‌بودگی‌های واقعی و از این رو **اندیشه‌ای** است غیرواقعی و **بیگانه‌شده،** و بنابراین اندیشه‌ای است منتزع از طبیعت و انسان واقعی: اندیشه‌ی **انتزاعی.**»[۵۳]

ممکن است به نظر برسد که مارکس در همان متن درباره‌ی روش در ***گروندریسه*** راه را برای شکلی از تحلیل باز می‌کند که هادی آنْ همانا جست‌وجو برای ویژگی تکرارشونده است: «بدین‌ترتیب، عام‌ترین انتزاعات فقط در غنی‌ترین تکوین ممکن امر مشخص پدیدار می‌شوند؛ آن‌جا که در بسیارگانْ یک چیز به دیده‌ی همگان مشترک می‌آید. آن‌گاه است که {آن چیز عام} از این‌که فقط در شکلی خاص به اندیشه درآید، بازمی‌ایستد.[۵۴]

اما لب‌کلام این قطعه شرط وجود کلی امر مشخص است که اجازه می‌دهد انتزاع آن اندیشیده شود. به‌نوبه‌ی خود، بازنمایی‌ای که از تحلیل متکی بر تکرار آغاز می‌کند، بی‌واسطه‌ترین شکل اندیشه است. با این همه، دقیقاً

به همین دلیل نمی‌تواند از نمودهای خود تکرار فراتر رود. مثلاً، آزادی و برابری هنگامی که به شکل‌های کلی مناسبات اجتماعی عمومی بدل می‌شوند، فقط می‌توانند به‌عنوان مقولات انتزاعی تصور شوند. اما مقولات انتزاعی به‌رغم این حضور تکرارشونده چیزی درباره‌ی محتوای خود یا به عبارت دیگر ضرورت‌شان نمی‌گویند: «اینک استدلال ملالت‌بار تازه‌ترین {علم} اقتصادِ ویرانه و بی‌دروپیکر زمانه‌ی ما ... اثبات می‌کند که روابط اقتصادی همه‌جا تعیّنات ساده‌ی **واحد و یکسانی** را بیان می‌کنند و بنابراین، برابری و آزادی در مبادله‌ی ساده‌ی ارزش‌های مبادله‌ای، به انتزاعی ناب در مرتبه‌ای کودکانه و نوپا تقلیل می‌یابد.»[۵۵]

هدف خاص این مقاله توجه به موضوع روش در ***گروندریسه*** است. اما اظهارنظر روش‌شناسی مارکس را در خود این کتاب به یاد آورید: «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است. دلالت‌هایی که در جهانِ پائینْ مرتبه‌ی حیوانات نسبت به‌مراتب عالی‌تر وجود دارند، فقط زمانی می‌توانند به‌تمامی درک شوند که این مراتبِ عالی‌ترْ خود شناخته شده باشند.»[۵۶]

بدین‌سان، برخلاف نظر مفام، ما موضوع مشخص تحقیق خود را درباره‌ی روش دیالکتیکی ***گروندریسه*** با شکل کاملاً تکامل یافته‌ای که این روش در ***سرمایه*** کسب می‌کند آغاز می‌کنیم.[۵۷]

تحلیل مرتبط با روش دیالکتیکی با مواجهه با امر مشخص متعیّن آغاز می‌شود. اما به جای این‌که در جست‌وجوی موارد دیگری باشیم تا ببینیم در کدام یک نمودهایش تکرار می‌شوند، این تحلیل تلاش می‌کند تا از ضرورتی پرده بردارد که خودتحقق‌یابی بی‌واسطه‌اش شکل امر مشخص اصلی (و بنابراین متعیّن) را به خود گرفته است. به بیان دیگر، تحلیل دیالکتیکی در امر مشخص واقعی رسوخ می‌کند تا ضرورتی را جست‌وجو کند که باعث می‌شود آن‌چه هست باشد. این تحلیل با جدا کردن ضرورت مورد بحث در آن‌چه به‌عنوان یک بالقوه‌گی محض وجود دارد، از نتیجه‌ی پیش‌تر تحقق‌یافته‌اش، به این امر نائل می‌آید. بدین‌سان تحلیل محتوای ضرورت (و از این‌رو وجود انتزاعی) را از شکل تحقق‌یافته‌اش (و از این‌رو، وجود مشخص) جدا می‌کند.[۵۸] هنگامی که این گام نخست برداشته شد، این فرایند باید گام به گام به سمت کشف ضرورت بالقوه‌ی هرچه بسیط‌تری پیش برود. این کار با پذیرش محتوای ضرورت تازه کشف شده به عنوان شکل مشخصی که در آن محتوی ضرورتش به نوبه خود تحقق یافته است انجام می‌شود. به بیان دیگر، تحلیل با پذیرش شکل انتزاعی آشکار شده در تعیّن خود به‌عنوان شکلی مشخص پیش می‌رود.

مارکس در ***سرمایه*** روشن می‌کند که چگونه تحلیل با مواجهه با تعیّن خاص کالا به عنوان رابطه‌ای اجتماعی تحت شکلی مشخص آغاز می‌شود و در آن این تعیّن خود را تحت شکل ارزش مبادله‌ای ارائه می‌کند. او خاطرنشان می‌کند که چگونه در وهله‌ی نخست به نظر ناممکن می‌رسد که این شکل مشخص قادر باشد درون خود محتوایی متفاوت با نمود بیرونی‌اش حمل کند.[۵۹] اما این نمود بی‌واسطه‌ی ارزش مبادله‌ای به‌عنوان رابطه کمّی انتزاعی به محض واکاوی تجزیه می‌شود. با طرح پرسش درباره‌ی ضرورت وجود رابطه‌ی کمّی برابری میان ارزش‌های مصرفی متفاوت، روشن می‌شود که این ارزش‌های مصرفی بی‌واسطه متضمن وجود محتوایی مشترک هستند. اشاره می‌کنیم که آن‌چه در این‌جا موضوع اصلی است جست‌وجو برای یافتن ویژگی تکراری نیست بلکه کشف سرچشمه‌ای است که اجازه می‌دهد هر یک از این دو ارزش مصرفی کیفیتاً متفاوت به‌نحو یکسانی جای یک‌دیگر را بگیرند. بنابراین، چنین محتوایی نمی‌تواند از رابطه‌ای مبادله‌ای ایجاد شود بلکه باید درون آن تجلی یابد.[۶۰] تحلیل با رویارویی با جوهر مشترک متبلورشده در کالا ادامه می‌یابد تا شکل تحقق‌یافته‌اش را از ضرورت آن به مثابه‌ی بالقوه‌گی محضی که هنوز باید متحقق شود، یعنی همین کنش قادر به ایجاد جوهری مجرد، جدا کند. در این مقطع، تحلیل به بالقوه‌گی کنش بارآور انسان یعنی کار به مثابه سرچشمه‌ی مبادله‌پذیری کالا می‌پردازد. با این همه، این بالقوه‌گی را فقط هنگامی کشف می‌کند که گام دیگری برمی‌دارد و کار را از شکل‌های مشخص تحقق آن منتزع می‌کند. این به معنای آن است که تحلیل کشف می‌کند که ضرورت ارزش تا کنون بسیط‌ترین محتوا را به شرح زیر در بردارد: «کار انتزاعی انسانی... لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی، یعنی نیروی کار انسانی صرف‌شده بدون توجه به شکل صرف‌شدن آن.»[۶۱]

اما تحلیل نمی‌تواند در این‌جا متوقف شود. تحلیل کار انتزاعی را به‌عنوان عمل تحقق‌یافته‌ای کشف کرده است که به کالا ارزش اعطا می‌کند. اما مادامی که کار مجرد خود یک بالقوه‌گی است که تحقق یافته است، به نظر می‌رسد عاری از همه‌ی کیفیت‌هاست به جز دقیقاً یکسان‌نگری کمّی‌اش. بدین‌سان، تحلیل باید به جست‌وجوی محتوای ضرورت کار انتزاعی بپردازد که کالاها را تولید می‌کند و آن را در ماهیت مادی کار انتزاعی می‌یابد: «فعالیت بارآور، اگر شکل خاص آن یعنی سرشت مفید کار را نادیده بگیریم، چیزی نیست جز صرف‌شدن نیروی کار انسانی... صرف‌شدن بارآور مغز، پی و عضلات انسان...»[۶۲]

اینک تحلیل باید به پرسش زیر پاسخ دهد: چگونه این صرف‌شدن مادی بدن انسان، شرط زندگی انسان به طور عام، می‌تواند برای خاص‌بودگی اجتماعی کالا تعیین‌کننده باشد؟ تحلیل بدین‌سان با جداکردن این مادیت

به منزله‌ی صرف شدن فردی نیروی کار از ضرورت آن به‌عنوان ارگان فعال فرایند سوخت‌وساز اجتماعی ادامه می‌یابد. متعاقباً تحلیل کشف می‌کند که این صرف‌شدن مادی به‌عنوان محتوای کیفی خاصش واجد راهی است که در آن فرد حاملِ آنْ مشارکت خود را در سازمان کار اجتماعی نادیده می‌گیرد. این به‌طور کلی صرف‌شدن بارآور جسمانیت انسان است که برای دیگران انجام می‌شود و تحقق مشخص آن به تمامی تحت کنترل اراده‌ی افرادی است که آن را انجام می‌دهند. تولیدکننده‌ی کالا به واسطه‌ی اراده‌ی فردی‌اش کنترل می‌کند که چگونه و چه‌چیز را برای اعضای دیگر جامعه تولید کند. بدین‌سان او، رها از وابستگی شخصی، اعمال قابلیت‌های فردی‌اش را برای انجام کار اجتماعی کنترل می‌کند. اما هم‌هنگام آگاهی‌اش از سازمان کاری که توسط دیگر تولیدکنندگان منفرد کالا انجام می‌شود کنار گذاشته می‌شود. هیچ اراده‌ی فردی بیگانه‌ای وجود ندارد، و نیز هیچ اراده‌ی جمعی، که صرف شدن نیروی کار فردی اعمال‌شده در تولید کالاها را سازمان بدهد. کاری که کالاها را تولید می‌کند بدین‌سان کار اجتماعی است که به‌طور خصوصی توسط تولیدکنندگان متقابلاً مستقل انجام می‌شود: «فقط چنین محصولاتی می‌تواند با توجه به یک‌دیگر کالا شود، به مثابه نتیجه‌ی انواع متفاوت کار، که هر نوع به‌طور مستقل و به حساب اشخاص خصوصی انجام می‌شود.»[۶۳]

تحلیلی که جای خود را به بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه می‌دهد به این دلیل پایان نمی‌یابد که محقق خودسرانه تصمیم می‌گیرد شناسایی ویژگی‌های تکرار شونده را متوقف کند تا مفهومی حتی انتزاعی‌تر تولید کند. در عوض، به این دلیل به پایان می‌رسد که هنگام جست‌وجوی ضرورت محتوای اخیراً کشف شده، آشکار می‌شود که این مفهوم انتزاعی‌تر تنها با خودتحقق‌یافتگی ملازم آن محتوا در شکل مشخص ضروری‌اش می‌تواند یافته شود. به نمونه‌ی محتوای ارزش کالا برگردیم. تحلیل به ما اجازه داده است تا کشف کنیم کالا دارای ارزش یعنی ویژگی مبادله‌پذیری است زیرا کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به‌طور خصوصی و مستقل انجام شده در آن مادیت یافته است. این ما را مستقیماً در برابر سؤال دیگری قرار می‌دهد: چرا این طور است که این تحقق خصوصی و مستقلِ صرف کردنِ مادی نیروی کار انسان به‌طور کلی به محصول آن ویژگی اجتماعی ارزش را می‌بخشد؟ با این حال، تحلیل قادر به پاسخ‌گویی به این سوال نیست.[۶۴]

در واقع، اگر نحوه‌ی ارائه‌ی مارکس را بررسی کنیم که چگونه به این نقطه رسیده است، حد تحلیل به نظر می‌رسد که از تغییر در حالت‌مندی آن سر برآورده است. تا این نقطه تحلیل شامل جستجوی ضرورت محتوا بود. برعکس، مارکس در آخرین گام خود تحلیل را به گونه‌ای ارائه می‌کند که گویی قادر به نفوذ به برون‌بودگی یک

ویژگی تکرارشونده نیست، یعنی این که محتوا محصول کار خصوصی و مستقل نیست. به‌عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که تحلیل باید حالت‌مندی سرشت‌نمای روش بازنمایی را بپذیرد.

اکنون پرسش مرتبط با ضرورت ارزش به گونه‌ای پیش روی ما مطرح می‌شود که تنها با همراهی تحقق بالقوه‌گی خاصی که تحلیل به عنوان یک فعلیّت درون‌ماندگار در کالا کشف کرده است، می‌توان به آن پاسخ داد. مبادله‌پذیری کالا که به‌واسطه‌ی مادیت یافتن کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به شیوه‌ای خصوصی و مستقل انجام می‌شود وضع می‌شود، در قالب محتوایی در مقابل ما قرار می‌گیرد که باید ضرورتش را با تحقق آن توضیح دهد. از این رو، شرح‌وبسط موضوع باید حرکت ارزش را در شکل مشخص ضروری بیان آن به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای دنبال کند.[۶۵]

بنابراین مارکس پی در پی شکل‌های رابطه‌ی مبادله‌ای را آشکار می‌کند و از هر یک به نوبه‌ی خود می‌پرسد چه محتوایی را به تدریج آشکار می‌کند. توجه داشته باشیم که این شرح‌وبسط بر شکل بسیط‌تری دلالت نمی‌کند که شکل مشخص‌تری ایجاد می‌کند. در عوض، آشکار شدن ضرورت اولی گواه بر ضرورت وجود دومی است. نقطه‌ی عزیمتی که از آن می‌توان شرح‌وبسط ضرورت ارزش را برای آشکارساختن در شکل مشخص ارزش مبادله‌ای دنبال کرد، بسیط‌ترین بیان دومی است، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای بین دو کالای متفاوت: «کل راز شکل ارزش در این شکل بسیط نهفته است. بنابراین، مشکل واقعی ما تحلیل همین شکل است.»[۶۶]

پیش‌تر در این بسیط‌ترین شکل، روشن است که ارزش کالا یعنی کار انتزاعی اجتماعاً لازم مادیت‌یافته در آن در شکلی خصوصی و مستقل، فقط خود را به شیوه‌ای کاملاً نسبی بروز نمی‌دهد. علاوه بر این، ضرورتاً از طریق ارزش مصرفی کالای دیگری بروز می‌یابد که هم‌چون هم‌ارز آن عمل می‌کند.[۶۷] بیش از هر چیز، این نخستین گام در فرایند آشکار شدن محتوای ارزشی کالا در شکل ضروری‌اش به مثابه ارزش مبادله‌ایْ همان تعیّن‌هایی را آشکار می‌کند که پیش‌تر توسط تحلیل پرده‌برداری شده بودند:

«بنابراین، می‌بینیم آن‌چه را که تحلیل‌مان از ارزش کالا پیش‌تر به ما نشان داده بود، خود پارچه‌ی کتانی نیز به محض آن‌که در ارتباط با کالای دیگری ــ کت ــ قرار می‌گیرد، تکرار می‌کند. فقط پارچه‌ی کتانی از افکار خود به تنها زبانی که آشناست یعنی زبان کالایی، پرده برمی‌دارد. برای بیان این‌که کار در سرشت تجریدی انسانی‌اش آفریننده‌ی ارزش اوست، می‌گوید کت تا جایی که با من یکسان به‌شمار می‌آید یعنی ارزش است، از همان کاری تشکیل شده است که خود من.»[۶۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که گویی کل موضوع اصلی ارائه‌ی آن چیزی است که تحلیل پیش‌تر کشف کرده است. با این همه ما بی‌درنگ کشف می‌کنیم که ما با تصاحب «زبان کالایی» یعنی با بازتولید حرکت درون‌ماندگار کالا در اندیشه، برخی تعیّن‌هایی که تحلیل قادر نبود کشف کند، اکنون مشهود می‌شوند. در وهله‌ی نخست، کالا خود را به‌عنوان سوژه‌ای واقعی تصریح می‌کند که تکوین آن باید در اندیشه دنبال شود: «بنابراین نتیجه می‌شود که شکل بسیط ارزش کالا هم‌هنگام شکل بسیط ارزش محصول کار است و هم این‌که تکوین شکل کالایی منطبق است با تکوین شکل ارزشی.»[۶۹]

تحلیل نتوانست ضرورت کالا را به عنوان نقطه‌ی عزیمت آن شرح دهد. به محض آن‌که اندیشه شروع به بازتولید حرکت کالا در رابطه‌ی اجتماعی‌اش با کالای دیگر می‌کند موضوع فرق می‌کند. در این مرحله‌ی دوم، کالا خود را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت ضروری برای کشف تعیّن‌های مشخص شکل خاصی نشان می‌دهد که در آن مادیت فرایند سوخت‌وساز اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سازمان می‌یابد. شرح در این‌جا بازتاب مسیر بالفعل پژوهش است که در مسیری گام برمی‌دارد که با مسیر هر تحلیلی بیگانه است.

در این بازتولید ذهنی امر مشخص، پژوهش به پیش می‌رود و ضرورتی را آشکار می‌کند که بنا به آن مادیت عام کار بازنمایی‌شده در ارزش کالا در همین شکل رابطه‌ی مبادله‌ای پدیدار می‌شود.[۷۰] هم‌هنگام آشکار می‌کند که غیاب ظاهری هر نوع وحدتی در مادیت کار بازنمایی‌شده توسط ارزشْ شکل غیرمستقیمی است که در آن وحدت عام فرایند مادی کار اجتماعی تحقق می‌یابد.[۷۱] متعاقباً، روشن می‌کند که این وحدت نیاز دارد به جلوه‌ای دست یابد که می‌تواند آن را در همین حرکت سازمانش، به بیان دیگر در همین حرکت خود کالاها، سنتز کند.[۷۲] در واقع، در رابطه‌ی مبادله‌ای، مادیت جسمانی هر نوع شکل مشخص محصول کار اجتماعی به شکل مشخص هم‌ارز عام به‌عنوان بیان سنتزی وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی بدل می‌شود. این امر آشکار می‌سازد که وحدت کار اجتماعی به‌طور مشخص در سرمایه‌داری بر پایه‌ی مادیت عام کار انسانی یعنی صَرف‌شدنِ بارآور بسیط بدن انسان برقرار می‌شود:

«کالبد پارچه‌ی کتانیْ تجسد مشهود و حالت شفیره‌ای اجتماعی تمامی انواع کار انسانی تلقی می‌شود... به این ترتیب، کار عینیت‌یافته در ارزش کالاها فقط در وجه منفی آن یعنی به‌عنوان کاری که از تمامی شکل‌های مشخص و ویژگی‌های مفید کار بالفعل انتزاع‌یافته بازنمایی نمی‌شود. بلکه ماهیت مثبت آن نیز به‌طرز بارزی

متجلی می‌شود، و آن این‌که شکل عام ارزش همانا تحویل همه‌ی انواع کار بالفعل به سرشت مشترک کار انسانی به طور عام یعنی صرف شدنِ نیروی کار انسانی است.»[۷۳]

اکنون می‌توانیم ببینیم که بازتولید ضرورت کالا در شکل تحقق‌یافته‌ی خود نه تنها با کشف تعیّن‌هایی که تحلیل از توضیح آن‌ها ناتوان بود پیشرفت می‌کند بلکه اگر پژوهش در این مرحله قطع می‌شد هم‌هنگام نمودهای بالفعلی را آشکار می‌کرد که پژوهش در آن‌ها گیر می‌کرد. در فرایند تحلیل، وحدت کار اجتماعی بیان‌شده در توانایی مبادله‌ی کالا در وهله‌ی نخست هم‌چون چیزی به نظر می‌رسد که توسط نبود کل محتوای مادی در کار انتزاعی تعیین شده است. فقط در مرحله‌ی دوم، تحلیل به نحو ناگزیری با این مادیت مواجه می‌شود. در مقابل، در تکوین شکل ارزشی که با تعیّن وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی به دست می‌آید، روشن می‌شود که چنین وحدتی به کیفیت مادی واقعی کار انتزاعی به‌عنوان صرف شدن بارآور جسمانیت انسان منوط است. این شواهد از قبل در بسیط‌ترین تجلی ارزش به دست آمده است. در واقع، کار مشخصی که هم‌ارز تولید می‌کند، می‌تواند کار انتزاعی‌ای را بیان کند که کالای اشغال‌کننده‌ی قطب نسبی را تولید کند، تنها به این دلیل که مادیت آن به‌عنوان صرف شدن ساده‌ی نیروی کار انسانی با مادیت دومی یکی‌وهمان است. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، از آن‌جا که تحلیل نخستین گام ضروری در شناخت علمی یک امر مشخص واقعی است، به نظر می‌رسد پرداختن به آن در مقایسه با دشواری ذاتی در مرحله‌ی دوم که شامل بازتولید امر مشخص در اندیشه است آسان‌تر و حتی کافی باشد. با این حال، فقط این مرحله‌ی دوم است که قدرت توضیح انتزاعات ظاهری ممکنی را دارد که می‌توانست در جریان مرحله‌ی تحلیلی اول پدیدار شود: «در واقعیت، کشف هسته‌ی زمینی آفریده‌های مه‌آلود دین از طریق تحلیل بسیار آسان‌تر است تا برعکس، یعنی از مناسبات واقعی زندگی، شکل‌های آسمانی آن مناسبات را ایجاد کرد. روش اخیر یگانه روش ماتریالیستی و در نتیجه یگانه روش علمی است.[۷۴]

تکوین شکل ارزشی توسط محصول کار اجتماعی که به‌صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود به ما نشان داده است که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سازمان‌دهی تولید و مصرف اجتماعی مستقیماً با غلبه‌ی آگاهانه‌ی شکل مادی مشخصی که کار فردی به خود می‌گیرد تحقق نمی‌یابد. برعکس، کار اجتماعی به‌طور غیرمستقیم به وحدت خود دست می‌یابد که مبتنی است بر همسانی مادی کار به‌عنوان فعالیت بارآور انسان به‌طور کلی، یعنی به‌عنوان کاری که مادیتش به‌عنوان صرف شدن نیروی کار انسانی هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته است.[۷۵] بدین‌سان آشکار شدن این شکل از سازماندهی فرآیند کار اجتماعی نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن

شکل لازمی که در آگاهی سوژه‌هایش وجود دارد متوقف شود. پس از رسیدن به این نقطه، که در مرحله‌ی تحلیلی تنها می‌توانست به شیوه‌ای نسبتاً بیرونی بر اساس تکرار صرف آشکار شود، اکنون به عنوان امری برخاسته از بازتولید حرکتش در اندیشه آشکار می‌شود:

«اجناس مفیدْ کالا می‌شوند، فقط به این دلیل که محصولات کار افراد حقیقی یا گروه‌هایی از افراد هستند که مستقل از یک‌دیگر کار خود را انجام می‌دهند. مجموع کل کار همه‌ی این افراد حقیقی مجموع کار جامعه را شکل می‌دهد. چون تولیدکنندگان تا زمانی که محصولات خود را با یک‌دیگر مبادله نمی‌کنند در تماس اجتماعی با یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، سرشت اجتماعی خاص هر کار تولیدکننده فقط در عمل مبادله خود را نشان می‌دهد. به بیان دیگر، فقط به واسطه‌ی مناسبات که عمل مبادله مستقیماً میان محصولات، و غیرمستقیم از طریق محصولات میان تولیدکنندگان برقرار می‌کند، کار فرد هم‌چون بخشی از کار جامعه بارز می‌شود.»[۷۶]

در مجموع، تکوین شکل ارزش صرفاً شامل شرح تعیّن‌های ارزشی نیست که قبلاً از طریق تحلیل کشف شده بودند. برعکس، تنها چنین تکوینی می‌تواند نشان دهد که هنگامی که تولیدکنندگان متقابلاً مستقلْ کار اجتماعی خود را سازمان می‌دهند، نمی‌توانند به هیچ مناسبات اجتماعی دیگری غیر از شرایط عمومی خود به‌عنوان حاملان فردی توانایی صرف‌کردن بارآور بدن خود تکیه کنند، یا به بیان دیگر به طور کلی کار کنند. هر تولیدکننده‌ی خصوصی موظف است که این توانایی عمومی را به شکل متعیّن مشخصی صرف کند. به عبارت دیگر، هر یک از آن‌ها به‌طور خصوصی کار انتزاعی خود را در قالب یک کار مشخص متعیّن انجام می‌دهد. اگر این صرف کردنِ نیروی کار تحت یک شکل انضمامی اجتماعاً مفید مادیت یابد، کار انتزاعیِ متناظر به‌عنوان ویژگی اجتماعی محصول آن برای برقراری رابطه‌ی مبادله‌ای با حاملِ دیگر شیئیت‌یابیِ یکسان کار انتزاعی بازنمایی می‌شود. مادیت کار انتزاعی اجتماعاً لازم بسان ارزش محصولش بازنمایی می‌شود، و بدین‌سان تعیّن اجتماعی خاص یک کالا را به دست می‌آورد. وحدت مادی تولید اجتماعی خصوصی و مستقل در این شکل غیرمستقیم برقرار است. شکل ارزشی که کالاها می‌گیرند، رابطه‌ی اجتماعی عامی است که به‌طور غیرمستقیم توسط تولیدکنندگان متقابلاً آزاد برقرار می‌شود. به همین دلیل است که محصول کار خودشان در مقابل آن‌ها به‌عنوان حامل قدرت اجتماعی بیگانه‌ای که بر آن‌ها مسلط است، قرار می‌گیرد.

گستره‌ی روش دیالکتیکی در *گروندریسه*

اینک به ***گروندریسه*** برمی‌گردیم. مارکس در این دست‌نوشته‌ها خاص‌بودگی تاریخی کالا را به عنوان رابطه‌ی اجتماعی عام در جامعه‌ای آشکار می‌کند که در آن کار اجتماعی به‌طور خصوصی و مستقلاً سازمان یافته است و این امر تولیدکنندگانش را به عنوان اشخاص متقابلاً آزاد تعیین می‌کند:

«انحلال همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای، هم انحلال تمامی مناسبات ثابت وابستگی شخصی (تاریخی) در تولید، و هم وابستگی تمام‌عیار تولیدکنندگان به یک‌دیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهد. تولید هر فرد به تولید تمامی افراد دیگر وابسته است، همان‌طور که تبدیل محصولش به وسایل معاش خودْ به مصرف تمامی افراد دیگر وابسته خواهد بود... این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در **ارزش مبادله‌ای** تجلّی می‌یابد که در آن برای هر فرد، فعالیتش یا محصولش ابتدا به فعالیت و محصولی فی‌نفسه بدل می‌شود. او باید محصولی عام تولید کند، **ارزش مبادله‌ای**، ... وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند. هر فرد قدرت اجتماعی را در شکل یک چیز در اختیار دارد. قدرت اجتماعی را از آن چیز بگیرید، آن‌گاه باید آن را به اشخاص [برای اعمالش] بر اشخاص دیگری بسپارید.»[۷۷]

آن‌گاه ممکن است به نظر برسد که تفاوت در شرح‌وبسط روش دیالکتیکی که میانجی ***گروندریسه*** و ***سرمایه*** است، به غنای بیش‌تر جزییاتی محدود می‌شود که ***سرمایه*** بر اساس همان مسئله‌ی اساسی آشکارنشده در ***گروندریسه*** را ارائه می‌کند (یعنی بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در جامعه‌ای با افراد متقابلاً آزاد). اما به محض این‌که ما مسیری را بررسی می‌کنیم که مارکس در ***گروندریسه*** پیمود، می‌توانیم ببینیم که کشف تعیّن‌های ارزش هنوز اساساً مسیر تحلیلی را دنبال می‌کند. در واقع، از منظر روش‌شناسی، غنای خاص این بخش از ***گروندریسه*** در میان آثار مارکس در این واقعیت است که حدومرزهایی را شفاف می‌سازد که در فاز تحلیلی بر پیش‌روی سنگینی می‌کند. استدلال در ***سرمایه*** بر این محدودیت‌ها در جریان بازتولید سنتزی غلبه می‌کند. همان‌طور که در زیر نشان خواهیم داد، اولویت مسیر تحلیلی در حدومرزهای شناخت از جوهر ارزش و از این‌رو در شرح و بسط این جوهر به شکل‌های مشخص ضروری‌اش بازتاب می‌یابد.

مارکس که به صورت تحلیلی پیش می‌رود، در ***گروندریسه*** کشف می‌کند موضوع اصلی در تعیین ارزش‌های مصرفی به‌عنوان کالا همانا سازمان مادیت‌یافتن کار اجتماعی است. وی کشف می‌کند که وحدت این مادیت به‌طور غیرمستقیم از طریق گردش کالاها بروز می‌یابد. با این همه، او فقط با مادیت کار انتزاعی تحت نمود خارجی ضد آنِ به مثابه غیبت تام و تمام هر نوع مادیتی مواجه می‌شود:

«هنگامی‌که یک محصول (یا یک فعالیت) ارزش مبادله‌ای می‌شود، نه‌فقط به یک نسبت کمّی خاص، به یک نسبت عددی، بدل می‌شود ــ یعنی به عددی که بیان می‌کند چه کمیتی از کالاهای دیگر با آن برابر است، هم‌ارز آن، یا در چه نسبتی هم‌ارز کالاهای دیگر است بلکه هم‌زمان باید به لحاظ کیفی دگرگون شود، به عنصر دیگری مبدل شود، به نحوی که هر دو کالا به مقادیر نام‌گذارده، در واحدهای یکسانی، بدل و درنتیجه قیاس‌پذیر شوند. کالا ابتدا باید به زمان کار، یعنی به چیزی کیفیتاً متفاوت با خودش، بدل شود (کیفیتاً متفاوت ۱– زیرا کالا نه زمان کار به‌مثابه‌ی زمان کار، بلکه زمان کار مادّیت‌یافته؛ زمان کار نه در شکل حرکت، بلکه در شکل سکون؛ نه <در شکل> فرآیند، بلکه <در شکل> نتیجه است؛ ۲– زیرا کالا شیئیت‌یافتگی زمان کار به‌طور عام نیست که فقط در تصور وجود دارد (خود کالا فقط کار جدا شده از کیفیت‌اش، فقط کاری متفاوت به لحاظ کمّی است)، بلکه نتیجه‌ی متعیّن کاری متعیّن و به لحاظ طبیعی متعیّن است که کیفیتاً با کارهای دیگر تفاوت دارد) تا بعد به عنوان کمیتی متعیّن از زمان کار، مقداری متعیّن از کار، با کمیت‌های دیگر زمان کار، مقادیر کار، قابل‌مقایسه شود.»[۷۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که رابطه عام اجتماعی فاقد بسیط‌ترین محتوای مادی است که ویژگی تاریخی‌اش آن را اعطا کرده است. این بدان معنی است که مارکس هنوز کشف نکرده است که حرکت آن از وحدت توانایی مادی جامعه برای انجام کار به‌طور کلی سرچشمه می‌گیرد، تا به‌طور غیرمستقیم خود را از طریق شکل‌های مادی مشخص که در آن این توانایی به‌طور خصوصی و مستقل اعمال شده است، تحمیل کند. بنابراین، حرکت آن به گونه‌ای ارائه می‌شود که گویی از ماهیت انتزاعاً ذهنی منتسب به بسیط‌ترین محتوای خاص آن نشئت گرفته است. با تحویل چنین محتوایی به شرایط یک بازنمایی صرف، یعنی به یک ساختار انتزاعاً ذهنی، شرح‌وبسط شکل‌های مشخص آن از طریق اندیشه متعاقباً وارونه به نظر می‌رسد. به‌جای پاسخ به این واقعیت که اندیشه از حرکت واقعی پیروی می‌کند، به نظر می‌رسد که خود حرکت اندیشه به‌لحاظ مفهومی آن شکل‌های

مشخص را ایجاد می‌کند: «محصول کالا می‌شود؛ کالا ارزش مبادله‌ای می‌شود؛ ارزش مبادله‌ای کالا، ویژگی پولی درون‌ماندگار آن است؛ این ویژگی پولی خود را به صورت پول از آن جدا می‌کند...»[۷۹]

خود مارکس این شرح‌وبسط را در معرض انتقاد قرار می‌دهد و ماهیت وارونه آن را آشکار می‌کند: «بعدا، برای آن‌که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود، لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود فرانمودی را ارائه دهد که گویی موضوعْ صرفاً تعیّن‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول.»[۸۰]

بحث درباره‌ی پیشرفت در شرح آن‌چه قبلاً در ***گروندریسه*** کشف شده است را کنار می‌گذاریم تا بر راه‌حل جهش کیفی در شرح‌وبسط دیالکتیکی متمرکز شویم که میانجی نقطه‌ی عزیمت ***گروندریسه*** و نقطه‌ی عزیمت ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** است و بعدها در ***سرمایه*** به طور کامل تکمیل می‌شود. این راه‌حل در کشف کیفیت مادی کار انتزاعی به مثابه صرف‌شدن بارآور نوعی نیروی کار انسان، بدن انسان، عضلات، مغز و غیره نهفته است که از آن‌جا که به صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود، هم‌چون ویژگی اجتماعی محصولش بازنمایی می‌شود. چنین کشفی تنها با شرح‌وبسط شکل ارزش توسط مارکس ممکن شد.

به نوبه‌ی خود، این شرح‌وبسط پیش‌رفت از بسیط‌ترین تعیّن کالا به شکل‌های مشخص آن، بر شیوه‌ی تحلیل مارکس تأثیر می‌گذارد. همان‌طور که مارکس در ابتدای ***گروندریسه*** می‌گوید در این شیوه‌ی تحلیلْ دیگر از امر مشخص بی‌واسطه برای رسیدن به «مقوله‌های انتزاعی یا بسیط» حرکت نمی‌کند. در عوض، تحلیل با هدف کشف بسیط‌ترین شکل خاص امر مشخص بی‌واسطه حرکت می‌کند. از این‌رو: «نه «ارزش» و نه «ارزش مبادله» بلکه کالا... {به‌عنوان} بسیط‌ترین امر مشخص اقتصادی موضوعات من است.»[۸۱]

بنابراین، تحلیل صرفاً از امر مشخص به امر انتزاعی حرکت نمی‌کند. به‌عبارت دقیق‌تر، در خود امر مشخص نفوذ می‌کند تا شکلی را که بسیط‌ترین تجلی ضرورت خاص آن را تشکیل می‌دهد، کشف کند. از سوی دیگر، تحلیل نیز با جست‌وجوی ضرورت عام در تکرار کلی و ظاهری جلوه‌های آن پیش نمی‌رود. از این‌رو، فقط در شرایطش به عنوان وجود تکین می‌تواند به بسیط‌ترین امر مشخص برسد: «خواننده‌ای که اصلاً می‌خواهد حرف مرا دنبال کند، باید تصمیم بگیرد که از خاص [einzelnen] به عام [allgemeinen] گذر کند.»[۸۲]

اکنون با بازگشت به روشی که {مارتین} نیکلاوس تکوین روش دیالکتیکی از ***گروندریسه*** به ***سرمایه*** را به تفاوت بین شیوه‌ی پژوهش در اولی و شیوه‌ی ارائه در دومی فرو می‌کاهد، موضوع بحث خود را جمع‌بندی می‌کنیم. خوانش او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پژوهش در اوج خود، و در واقع در قدرت‌مندترین مرحله‌ی خود (و از این‌رو قادر به غلبه بر هر نوع نمودی)، در شرح‌وبسط شکل ارزش آشکارشده در ***سرمایه*** است. نیکلاوس هم‌چنین همراه با رایشلت استدلال می‌کند که روش پژوهش به وضوح در ***گروندریسه*** قابل‌مشاهده است اما عامدانه در ***سرمایه*** پنهان شده است. بنابراین آن‌ها این واقعیت را نادیده می‌گیرند که مارکس به شیوه‌ای از شرح در ***سرمایه*** متوسل می‌شود که بر اساس آن در هر مرحلهٔ وحدتِ دو وجه ذاتی در پژوهش دیالکتیکی را آشکار می‌کند. به‌طور کلی، مارکس هر «گره» ارائه را با رویارویی با چیزی که به نظر می‌رسد یک امر مشخص بی‌واسطه است آغاز می‌کند تا به تحلیل ضرورت آن بپردازد. هنگامی که ضرورت آن امر مشخص بی‌واسطه کشف می‌شود، آن را در خودتحقق‌بخشی‌اش دنبال می‌کند تا زمانی که امر مشخص اولیه بازتولید شود، اما اینک یک امر مشخص **شناخته‌شده** است. این بدان معنا نیست که هیچ تغییری در ارائه‌ی دیالکتیکی بین ***گروندریسه*** و ***سرمایه*** رخ نداده است. مارکس به‌طور مشخص تأملات صریح درباره‌ی جهتی که تکوین محتوا در شکل ضروری‌اش باید طی کند، از شرح خود حذف کرد. با این حال، این تأملات، به بیانی دقیق، نسبت به بازتولید ذهنی خودتکوینی محتوا بیرونی به‌شمار می‌آیند. نیکلاوس در پرتو تفسیر خود، راهبرد خواندن زیر را برای «درک» روش پژوهش مارکس توصیه می‌کند: ابتدا خواننده‌ی معاصر باید ***گروندریسه***، سپس (در راستای سخنان لنین) ***منطق*** هگل و در نهایت ***سرمایه*** را بخواند.[۸۳] رویکرد ارائه شده در این فصل به نکات ضمنی بسیار متفاوتی منجر می‌شود. به لطف این واقعیت که مارکس باید **دانش اصلی** را تولید می‌کرد که از ***منطق*** به ***گروندریسه*** و از آن‌جا به ***سرمایه*** پیش می‌رفت، ما ابتدا می‌توانیم با از آنِ خود کردنِ «آناتومیِ» (روشِ) بالیده‌ترین موضوع، یعنی ***سرمایه***، فرایند **بازشناسی** خود را تقویت کنیم. این شکل بالیده‌تر نقد اقتصاد سیاسی حاوی راه درک روش ***گروندریسه*** و روش ابتدایی‌تر ***منطق*** است.

اکنون، هر چه‌قدر هم که توالی جست‌وجوی روش دیالکتیکی معکوس ارائه شود، همیشه شکافی خواهد بود بین رویکردهایی که ذکر شد و «توصیه‌ی **اکید**» عجیب‌وغریب آلتوسر (تاکید در اصل) که باید از کل بخش

اول ***سرمایه*** صرف‌نظر کرد تا از «تأثیر هگلی» «بشدت زیان‌باری» که مانع درک «آن‌چه باید فهمید» می‌شود، اجتناب شود.[۸۴]

بار دیگر درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت ... آگاهی طبقه‌ی کارگر به منزله‌ی سوژه‌ی انقلابی

ما درباره‌ی تفاوت اساسی شکل و محتوا بین **بازتولید** و **بازنمایی** امر مشخص از طریق اندیشه به‌عنوان روش‌های شناخت عقلانی بحث کردیم. هم‌چنین دیدیم که چگونه ***گروندریسه*** گامی است در تکوین اولیه‌ی روش بازتولید که فقط در ***سرمایه*** به اوج خود می‌رسد.

اما هنوز مسئله‌ی تغییر در نقطه‌ی عزیمت از ***گروندریسه*** به ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** را معلق باقی می‌گذاریم. ما از همان آغاز گفتیم که این تغییر را باید در همان متن ***گروندریسه*** جست‌وجو کرد. هم‌چنین ادعا کردیم که در این دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر، کشف تعیّن‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق فرایندی اساساً تحلیلی انجام شد. اما اکنون باید اضافه کنیم که همان‌طور که مارکس در آشکارکردن شکل‌های مشخص برگرفته از این مناسبات اجتماعی عام به پیش می‌رود، وحدت متن ***گروندریسه*** بیش از پیش به‌واسطه‌ی مرحله‌ی بازتولید دیالکتیکی تعیین می‌شود. این واقعیت آشکارترین بیان خود را بعدتر در بزنگاهی حساس در متن کسب می‌کند. به‌طور خاص، پس از آشکار شدن تعیّن‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در وحدت مشخص آن، بازتولید دیالکتیکی به نقطه‌ای می‌رسد که در آن به‌طور کامل ضرورت جای‌گزینی سرمایه را در سازمان آگاه زندگی اجتماعی آشکار می‌کند. در این نقطه، تحلیل قادر به آشکار کردن ضرورت مورد بحث نیست زیرا کل آن‌چه در امر مشخص موجود اهمیت دارد، همانا بالقوگی درون‌ماندگارش برای تصریح نفی خود به‌مثابه مناسبات اجتماعی عام است. تحلیل در مقابل این امر نمی‌تواند از ارائه‌ی آن بالقوه‌گی محروم از محتوای انضمامی‌اش فراتر برود و آن را تحت عنوان «دستور آشپزی (از نوعِ کُنتی آن؟) برای سالن‌های غذاخوری آینده» متصور می‌شود.[۸۵] مارکس با بازتولید تعیّن‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اندیشه، آن هم در وحدت خویش به عنوان برسازنده‌ی امر مشخص موجود، آشکار می‌کند که ضرورت تاریخی این شیوه‌ی تولید از شکلی خاصی ناشی می‌شود که در آنْ بنیاد مادیت فعالیت بارآور کارگر را از طریق اجتماعی‌شدن کار خصوصی دگرگون می‌کند:

«مبادله‌ی کار زنده با کار شیئیت‌یافته، یعنی وضع‌کردن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار مزدی، تحول نهایی **رابطه‌ی ارزش** و تولیدِ متکی بر ارزش است... کارگرْ دیگر ابژه‌ی طبیعیِ دگردیسی‌یافته را به عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خودش قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی را که به فرآیند صنعتی دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجیْ بین خودش و طبیعت غیرارگانیک، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به‌جای آن‌که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی‌که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان است و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است، به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود... خود سرمایه فراروندی متناقض است... بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرت‌های علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا ثروت را (به‌طور نسبی) مستقل از زمان کار اعمال شده برای آن مقصود بیافریند. از سوی دیگر، می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدین‌سان خلق شده‌اند با زمان کارْ اندازه‌گیری شوند و آن‌ها را درون حدومرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که پیش‌تر خلق شده است، به‌عنوان ارزش حفظ کند. نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی از منظر سرمایه صرفاً به عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله **هستند**، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما درواقع، آن‌ها شرایط مادّیِ پاشاندن آن پایه هستند.»[۸۶]

مارکس تقریباً بلافاصله پس از این‌گونه کشف تعیّن تاریخی مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بار دیگر با کالا و تعیّن‌های ارزشی آن در ***گروندریسه*** روبه‌رو می‌شود. با این همه، دیگر این چیزی انتزاعاً تحلیلی نیست. مارکس بعد از یادداشت ساده‌ی «به این فصل باید دوباره بازگردم»[۸۷] شروع به آشکار کردن تعیّن‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مشخص مناسبات اجتماعی عمومی در این شیوه‌ی تولید می‌کند. اما این دست‌نوشته‌های اولیه در همان اول کار که تازه شروع به شرح‌وبسط دادن کرده است قطع می‌شوند. بدنه‌ی متن‌شان جای خود را به ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** ۱۸۵۹ می‌دهد. با این همه، این روایت ۱۸۵۸–۱۸۵۷ نقد اقتصاد سیاسی مارکس است که این نکته را روشن می‌کند که تکوین بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه (و نه تحلیل) چیزی است که ضرورت این نقطه‌ی عزیمت را تعیین می‌کند.

اکنون چگونه این نقطه‌ی آغاز به طور مشخص تغییر کرده است؟ مارکس در آغاز ***گروندریسه*** فرض کرد که نقطه‌ی عزیمت «افراد تولیدکننده در جامعه» هستند، در حالی که در ***گروندریسه*** و ***سرمایه***، این نقطه‌ی عزیمت به «کالا» بدل شد. این گزاره را در نظر می‌گیریم: «افرادی که در جامعه تولید می‌کنند.» نخستین گام که این افراد لازم است برای انجام تولید اجتماعی‌شان انجام دهند عبارتست از سازمان‌دادن آن: یعنی به هریک از آن‌ها باید کار مشخص مفیدی سپرده شود تا برای دیگران انجام دهد. شیوه‌ای که در آن این افراد چنین سازمانی را آشکار می‌کنند فقط اعمال مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در مقطعی است که در آن چرخه‌ی فرایند زندگی جامعه به جریان می‌افتد. بدین‌سان، نقطه‌ی عزیمت در مطالعه‌ی «افراد تولیدکننده در جامعه» همانا مطالعه و بررسی بسیط‌ترین شکل خاص ارائه‌شده توسط مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در هر دوره‌ی تاریخی است. این شکل خاص در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیست؟ مناسبات اجتماعی مستقیم میان افراد نیست. برعکس، مناسباتی است غیرمستقیم که آن‌ها از طریق مبادله‌ی محصولات کار اجتماعی خصوصی و مستقل‌شان به‌عنوان مادیت‌یافتگی‌های کمیت‌های هم‌ارز کار انتزاعی انجام می‌دهند. به‌طور خلاصه، آن مناسبات اجتماعی همانا کالاست. ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** و ***سرمایه*** هر دو از نقطه‌ی عزیمت دقیقاً یکسانی آغاز می‌کنند که مارکس تا آن زمان به عنوان امر ضروری مطرح کرده بود. اما پیشرفت او در بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه به او اجازه می‌دهد تا تشخیص دهد که این چیز، کالا، بسیط‌ترین شکل مشخصی است که حامل توانایی برای سازماندهی کار اجتماعی ــ و از این‌رو مصرف اجتماعی ــ در جامعه‌ای است که افراد رها از وابستگی شخصی هستند. کنترل آگاهانه‌ی کامل بر کار فردی شخص که متناظر با تحقق خصوصی و مستقل آن است، هم‌هنگام فقدان کامل کامل کنترل آگاهانه بر سرشت اجتماعی‌شان را ایجاب می‌کند. از این‌روست تبعیت فرد انسان به قدرت‌های اجتماعی شیئیت‌یافته در محصول کارش.

بار دیگر به مسئله‌ی روش نگاهی بکنیم. بازنمایی منطقی شکل **طبیعی** روش علمی نیست. روش علمی همانند همه‌ی شکل‌های آگاهی، و بدین‌سان توانایی انسان برای سازمان‌دادن عمل، خود یک شکل اجتماعی تاریخاً متعیّن است. در مقابل این شکل از آگاهی، بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه وجود که هم‌چنین حامل مناسبات اجتماعی تاریخاً متعیّن است. مارکس ضرورت تاریخی این روش را «که در جوهر خویش انتقادی و انقلابی است»، به‌عنوان شکل ضروری آگاهی در جای‌گزینی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرح و بسط داد. با این همه متعاقباً این روش به محاق رفت و حتی از سوی خود پژوهش‌گران مارکسیست به کلی فراموش یا پاک شد.

هدف این متن آن است که این پرسش را در مرکز بحث شکل آگاهی طبقه کارگر با قدرت سازماندهی پراتیک فرارونده از سرمایه قرار دهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی اول کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان Method: From the *Grundrisse* to *Capital* از Juan Iñigo Carrera.

یادداشت‌ها

[1]. Marx 1993, p. 83.
همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از ***گروندریسه*** از ترجمه‌ی فارسی آن، کمال خسروی- حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۹ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌داد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغییر کرده است بدون آن‌که معنا تغییری کند. -م.

[2]. Marx 1993, p. 108.
[3]. Marx and Engels 2004, p. 42.
[4]. Marx 1911, p. 19
[5]. Marx 1965, p. 35.
همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از جلد اول ***سرمایه*** از ترجمه‌ی فارسی آن، حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۴ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌دهد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغیر کرده است بدون آنکه معنا تغییری کند. -م.

[6]. Marx 2002, p. 241.
[7]. Marx 1965, p. 19.
[8]. Rosdolsky 1977, p. 189.
[9]. Fraser 1997, pp. 97–8; Carchedi 1993, pp. 195–7; Arthur 1993, p. 68.
[10]. Nicolaus 1993, p. 60; Reichelt 1995, p. 41.
[11]. Marx 1993, p. 136.
[12]. Marx 1992a, p. 322, 332.
[13]. Marx 1965, pp. 80–3.
[۱۴]. نیکلاوس Vorstellung را «تصور» ترجمه می‌کند. هگل از اصطلاح Vorstellung برای اشاره به تفکری استفاده می‌کند که در برون‌بود ظاهری موضوعش متوقف می‌شود که دقیقاً در تقابل با اندیشه‌ی مفهومی است که همیشه از طریق یک وارونگی ایده‌آلیستی، موضوع را به عنوان شکلی مشخص برای تحقق مفهومش ایجاد می‌کند (بنگرید به Inwood 1992, pp. 257–9). با وارونه‌کردن مسئله‌ی شکل شناخت، اگرچه تصورْ نتیجه‌ی فرایند بازنمایی چیزی است، اما اصطلاح بالفعل بازنمایی مستقیماً خود شکل روش مورداستفاده را بیان می‌کند.

[15]. Marx 1993, p. 101.

[16]. Marx and Engels 1983, p. 248.
[17]. See Hegel 1999, pp. 458–61, pp. 496–8, pp. 624–5; Hegel 1977, pp. 8–9, 18–20, 34–43.
[18]. Musto 2008, p. 15.
[19]. Dussel 1985, p. 33, p. 48, p. 52; Smith 1990, p. 20, pp. 34–5, p. 60; Psychopedis 1992, p. 33; Meaney 2002, p. 3; Ilyenkov 1982, p. 136.
[20]. Hegel 1977, p. 18.

ترجمه تغییر کرده است.

[21]. Marx 1993, pp. 100–1.
[22]. Marx 1971, pp. 921–2.
[23]. Marx 1965, p. 20.
[24]. Rosdolsky 1977, p. 567.
[۲۵]. من در اصل جنبه‌های بنیادی بحث زیر درباره‌ی روش را در Iñigo Carrera 1992 و Iñigo Carrera 2008, pp. 235–368 ارائه کرده‌ام.
[26]. Hempel 1965, pp. 231, pp. 253–4.
[27]. Carnap 1959, p. 143, p. 145.
[۲۸]. استثنای آشکار مارکسیست‌های تحلیلی هستند. بنگرید به Burns 2000, pp. 86–98.
[29]. Reuten 1988, p. 143.
[30]. Bonefeld 1992, pp. 104–5.
[31]. Fraser 1997, p. 93.
[32]. Dussel 1985, p. 33.
[33]. Murray 1988, pp. 121–9; Dussel 1985, p. 51.
[34]. Mattick 1993, p. 122; Smith 1990, pp. 34, 68; Psychopedis 1992, p. 34.
[35]. Foley 1986, pp. 3–11.
[36]. Uchida 1988; Arthur 1993, p. 73; Smith 1990; Murray 1988, pp. 161, 184, 231.
[37]. Reuten 1988, p. 52.
[38]. Arthur 1993, p. 67; Carchedi 1987, p. 75.
[39]. Dussel 1985, p. 52.
[40]. Marx 2002, p. 244.
[41]. Smith 1993, pp. 19–20.
[42]. Mattick 1993, p. 128.
[43]. Marx 2005, pp. 120–4.
[44]. Arthur 1993, p. 67.
[45]. Joja 1969, pp. 111–13, 157; Lefebvre 1984, p. 154.
[۴۶]. ایلینکوف (۱۹۸۲) در دفاع از منطق دیالکتیکی، با این استدلال که «پیش‌فرض» شناسایی جنبه‌ی مرتبطی که باید با تحلیل منتزع شود، همانا نقش و مکان خاص آن در کل است، به دور باطل می‌افتد (Ilyenkov 1982, p. 103). او

فرایند سنتز را نیز به عنوان «ترکیب» (ص. ۳۷) جفت مفاهیم انتزاعی تصور می‌کند که مکمل هم هستند، زیرا هر یک جنبه‌ای را ارائه می‌دهد که دیگری فاقد آن است (ص ۹۲ـ۸۸). در نتیجه، او فقط می‌تواند با این ادعا که «اصل بدیهی دیالکتیک است»، شالوده‌ی توانایی تشخیص این‌موضوع را معین کند که کدام جفت از جنبه‌های متضاد در هر مورد تعیین‌کننده هستند (ص. ۱۳۸).

[47]. Smith 1852, p. 6.

[۴۷ـ۱]. عبارت بعدی اسمیت را در این‌جا می‌آوریم تا خواننده متوجه بحث شود: «علاوه بر این، هر کالا اغلب با کالاهای دیگر مبادله و از این رهگذر مقایسه می‌شود، نه با کار. بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد.» (ص. ۴۹ منبع ذکرشده در یادداشت قبلی).

[48]. Smith 1852, p. 13.
[49]. Hegel 1999, pp. 459–60.
[50]. Ricardo 1821, p. 17.
[51]. Marx 2005, p. 115.
[52]. Marx 1982, p. 92.
[53]. Marx 1992a, p. 383.
[54]. Marx 1993, p. 104.
[55]. Marx 1993, p. 249.
[56]. Marx 1993, p. 105.

[۵۷]. مفام همچنین برای بحث در مورد تحول روش مارکس از ***گروندریسه*** تا ***سرمایه***، به همین قیاس متوسل می‌شود، اما برای مخالفت با استفاده از آن به عنوان روشی مناسب برای نزدیک شدن به مسئله. بنابراین، به شیوه‌ی آلتوسری، «گسست رادیکالی» را بین آن دو متن فرض می‌کند. بنگرید به:

Mepham 1989, pp. 232–3.

[۵۸]. «کل علم زائد می‌بود اگر نمود بیرونی و ذات چیزها مستقیماً مطابقت می‌داشتند» (Marx 1966a, p. 817).

[59]. Marx 1965, p. 36.
[60]. Marx 1965, p. 37.
[61]. Marx 1965, p. 44.
[61]. Marx 1965, p. 42.

این ترجمه اشاره‌ی مستقیم مارکس به «کارهای خصوصی متقابلاً مستقل» [voneinander unabhängiger Privatarbeiten] را به عنوان تعیین‌کننده‌ی کالاها پنهان می‌کند. با این وجود، ترجمه‌های ای و سی. پل و ترجمه‌ی فاکس مستقیماً کلمه‌ی «خصوصی» را حذف کرده‌اند. چنین حذفی در این نقطه‌ی مهم باعث شده تا ترجمه‌های آن‌ها را برای نقل‌قول‌های خود به‌کار نبرم. قابل توجه است که چگونه اقتصاد سیاسی مارکسیستی جای شکل خصوصی را که کار اجتماعی با آن در سرمایه‌داری به عنوان تعیین‌کننده‌ی خاص شکل کالایی انجام می‌شود، تغییر داده است. از این منظر دو رشته‌ی اصلی را می‌توان شناسایی کرد. اولین مورد، که اساساً بر اساس کار سرافا متکی است، معتقد است که ارزش توسط وحدت مادی بی‌واسطه بین تولید و مصرف اجتماعی تعیین می‌شود، بنابراین کار خصوصی را با کاری جایگزین می‌کند که به

عنوان شالوده‌ی شکل کالایی مستقیماً اجتماعی است. دومی که عمدتاً از روبین سرچشمه می‌گیرد، معتقد است که ویژگی کار مولد کالا، خصلت «انتزاعی» آن است که در تقابل با مادیت کار انتزاعی که مارکس به آن به عنوان صرف‌شدن مولد ساده‌ی بدن انسان اشاره می‌کند، تعریف می‌شود. درباره‌ی این موضوع بنگرید به Iñigo Carrera 2007, pp. 107–80.

[64]. Marx 1965, p. 47.
[65]. Marx 1965, pp. 47–8.
[66]. Marx 1965, p. 48.
مارکس با این عبارت تفاوت خاص بازنمایی و بازتولید امر مشخص را روشن می‌کند. در بازنمایی راه‌حل کشف قانون تعیّن در تعمیم صوری نهفته است. در مقابل، در بازتولید، این راه‌حل در بسیط‌ترین بیان محتوی نهفته است. همچنین بنگرید به Hegel 1999, p. 280.

[67]. Marx 1965, p. 19.
[68]. Marx 1965, p. 52.
[69]. Marx 1990a, p. 67.
ما مجبورشدیم به این ویراست ***سرمایه*** برای این نقل‌قول خاص ارجاع دهیم زیرا ویراستی که معمولاً استفاده می‌کنیم در این‌جا ارجاعی به تحول تاریخی کالاها می‌دهد که کاملاً در ویراست آلمانی غایب است.
[70]. Marx 1965, p. 63.
[71]. Ibid.
[72]. Marx 1965, p. 66.
[73]. Marx 1965, p. 67.
[74]. Marx 1965, pp. 372–3, n. 4.
[75]. Marx 1965, p. 67.
[76]. Marx 1965, pp. 72–3.
بار دیگر، در ترجمه انتساب مستقیم سرشت خصوصی به کار، Privatarbeiten، از سوی مارکس بدل به صفت افراد در ترجمه می‌شود.

[77]. Marx 1993, pp. 156–8.
[78]. Marx 1993, p. 143.
مسیر دشواری که بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه طی می‌کند، جلوه‌ی قابل‌توجهی در کتاب ***پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*** دارد که مارکس در آن برای نخستین بار مادیت کار انتزاعی را به‌عنوان صرف شدن بارآور ساده‌ی بدن انسان کشف کرد، اما هم‌هنگام قادر نبود به‌طور کامل این مادیت را از مادیت متناظر با تفاوت مادی میان کار ساده و پیچیده جدا کند (Marx 1911, p. 24).

[79]. Marx 1993, p. 147.
[80]. Marx 1993, p. 151.
[81]. Marx 2002, pp. 230, 242.
[82]. Marx 1911, p. 9.
در ترجمه‌ای دقیق‌تر einzelen به «تکین» و allgemeinen به «کلی» برگردانده می‌شود. بنگرید به

Inwood 1992, p. 302.
[83]. Nicolaus 1993, p. 60.
[84]. Althusser 1971, p. 93.
[85]. Marx 1965, p. 17.
[86]. Marx 1993, pp. 704–6.
[87]. Marx 1993, p. 881.

منابع

Althusser 1971: Althusser, Louis 1971, 'Preface to *Capital* Volume One' in *Lenin and Philosophy and Other Essays*, New York: Monthly Review Press.

Arthur 1993: Arthur, Christopher J., 1993, 'Hegel's *Logic* and Marx's *Capital*', in Moseley (ed.) 1993.

Bonefeld 1992: Bonefeld, Werner 1992, 'Social Constitution and the Form of the Capitalist State', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.

Bonefeld *et al*.(eds.) 1995: Bonefeld, Werner, *et al*. (ed.) 1995, *Emancipating Marx, Open Marxism 3*, London: Pluto Press.

Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992: Bonefeld, Werner, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis (eds.) 1992, 'Introduction', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a

Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a: 1992, *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press.

Carchedi 1987: Carchedi, Guglielmo 1987, *Class Analysis and Social Research*, Oxford: Basil Blackwell.

Carchedi 1993: Carchedi, Guglielmo, 1993, 'Marx's Logic of Inquiry and Price Formation' in Moseley (ed.) 1993.

Carnap 1959: Carnap, Rudolf 1959 [1930–1], 'The Old and the New Logic', in Ayer (ed.) 1959.

Dussel 1985: Dussel, Enrique, 1985, *La producción teórica de Marx. Un comentario a los 'Grundrisse'*, Mexico City: Siglo XXI.

Foley 1986: Foley, Duncan 1986, *Understanding Capital: Marx's Economic Theory*, Cambridge, MA: Harvard University Press.

Fraser 1997: Fraser, Ian 1997, 'Two of a kind: Hegel, Marx, Dialectic and Form', *Capital and Class*, 61: 81–106.

Hegel 1977,[1807], *Hegel's Phenomenology of Spirit*, 1977, Oxford: Oxford University Press.

Hegel 1999: [1812–16], *Hegel's Science of Logic*, 1999, Amherst, NY: Humanity Books.

Hempel 1965: Hempel, Carl 1965, *Aspects of Scientific Explanation and other Essays in the Philosophy of Science*, New York: Free Press.

Ilyenkov 1982: Ilyenkov, Evald 1982 [1960], *The Dialectics of the Abstract and the Concrete in Marx's 'Capital'*, Moscow: Progress Publishers

Iñigo Carrera 1992: Iñigo Carrera, Juan 1992, *El Conocimiento Dialéctico*, Buenos Aires: Centro para la Investigación como Crítica Práctica.

Iñigo Carrera 2007: _____ 2007, *Conocer el capital hoy. Usar críticamente 'El capital'*, Vol. 1, Buenos Aires: Imago Mundi.

Iñigo Carrera 2008: _____ 2008 [2003], *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia*, Buenos Aires: Imago Mundi.

Inwood 1992: Inwood, Michael 1992, *A Hegel Dictionary*, Oxford: Blackwell.

Joja 1969: Joja, Athanase 1969, *La Lógica Dialéctica y las Ciencias*, Buenos Aires: Juárez Editor.

Lefebvre 1984: Lefebvre, Henri 1984 [1969], *Lógica formal, lógica dialéctica*, Mexico City: Siglo XXI.

Marx 1911: [1859], *A Contribution to the Critique of Political Economy*, 1911, Chicago: C. H. Kerr.

Marx 1965: [1867], *Capital* Volume I, , 1965, Moscow: Progress Publishers.

Marx 1966a: [1861–79], *Capital* Volume III, 1966, Moscow: Progress Publishers.

Marx 1971: [1861–3], *Theories of Surplus Value*, Part III, 1971, Moscow: Progress Publishers.

Marx 1982: [1843], *Critique of Hegel's 'Philosophy of Right'*, 1982, Cambridge: Cambridge University Press.

Marx 1990a: [1867], *Capital* Volume I, translated by Ben Fowkes, 1990, London: Penguin

Marx 1992a:, *Karl Marx. Early Writings*, 1992, Harmondsworth:Penguin.

Marx 1993: [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, 1993, London: Penguin Books.

Marx 2002: [1879–80], 'Notes on Adolph Wagner', in Carver (ed.) 2002, *Later Political Writings*, Cambridge: Cambridge University Press.

Marx 2005: [1847], *The Poverty of Philosophy*, 2005, [United States]: Elibron Classics.

Marx and Engels 1983: 'Letter to Engels, 8 October 1858', in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 40.

Marx and Engels 2004: [1845–6], *The German Ideology*, 2004, New York: International Publishers.

Mattick 1993: Mattick, Paul 1993, 'Marx's Dialectic', in Moseley (ed.) 1993

Meaney 2002: Meaney, Mark 2002, *Capital as Organic Unity: The Role of Hegel's 'Science of Logic' in Marx's 'Grundrisse'*, Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.

Mepham 1989: Mepham, John 1989, 'The *Grundrisse*: Method or Metaphysics', in Rattansi (ed.) 1989.

Moseley (ed.) 1993: Moseley, Fred (ed.) 1993, *Marx's Method in 'Capital'*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.

Murray 1988: Murray, Patrick 1988, *Marx's Theory of Scientific Knowledge*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press International.

Musto 2008: Musto, Marcello, History, Production and Method in the 1857 "Introduction"', in Musto (ed.) 2008.

Nicolaus 1993: Nicolaus, Martin 1993 [1973], 'Foreword' in Marx 1993.

Psychopedis 1992: Psychopedis, Kosmas 1992, 'Dialectical Theory: Problems of Reconstruction' in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.

Rattansi (ed.) 1989: Rattansi, Ali (ed.) 1989, *Ideology, Method and Marx: Essays from Economy and Society*, London: Routledge.

Reichelt 1995: Reichelt, Helmut, 1995, 'Why did Marx Conceal his Dialectical Method?' in Bonefeld *et al*.(eds.) 1995.

Reuten 1988: Reuten, Geert 1988, 'Value as Social Form' in Williams (ed.) 1988.

Ricardo 1821: Ricardo, David 1821 [1817–21], *On the Principles of Political Economy and Taxation*, London: John Murray.

Rosdolsky 1977: Rosdolsky, Roman 1977 [1968], *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto Press.

Smith 1852: Smith, Adam 1852 [1776], *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, London: T. Nelson & Sons.

Smith 1990: Smith, Tony 1990, *The Logic of Marx's 'Capital'*, Albany, NY: State University of New York Press

Uchida 1988: Uchida, Hiroshi 1988, *Marx's 'Grundrisse' and Hegel's 'Logic'*, London: Routledge.

Williams (ed.) 1988: Williams, Michael (ed.) 1988, *Value, Social Form and the State*, New York: St. Martin's Press.